

نام کتاب : مژگان

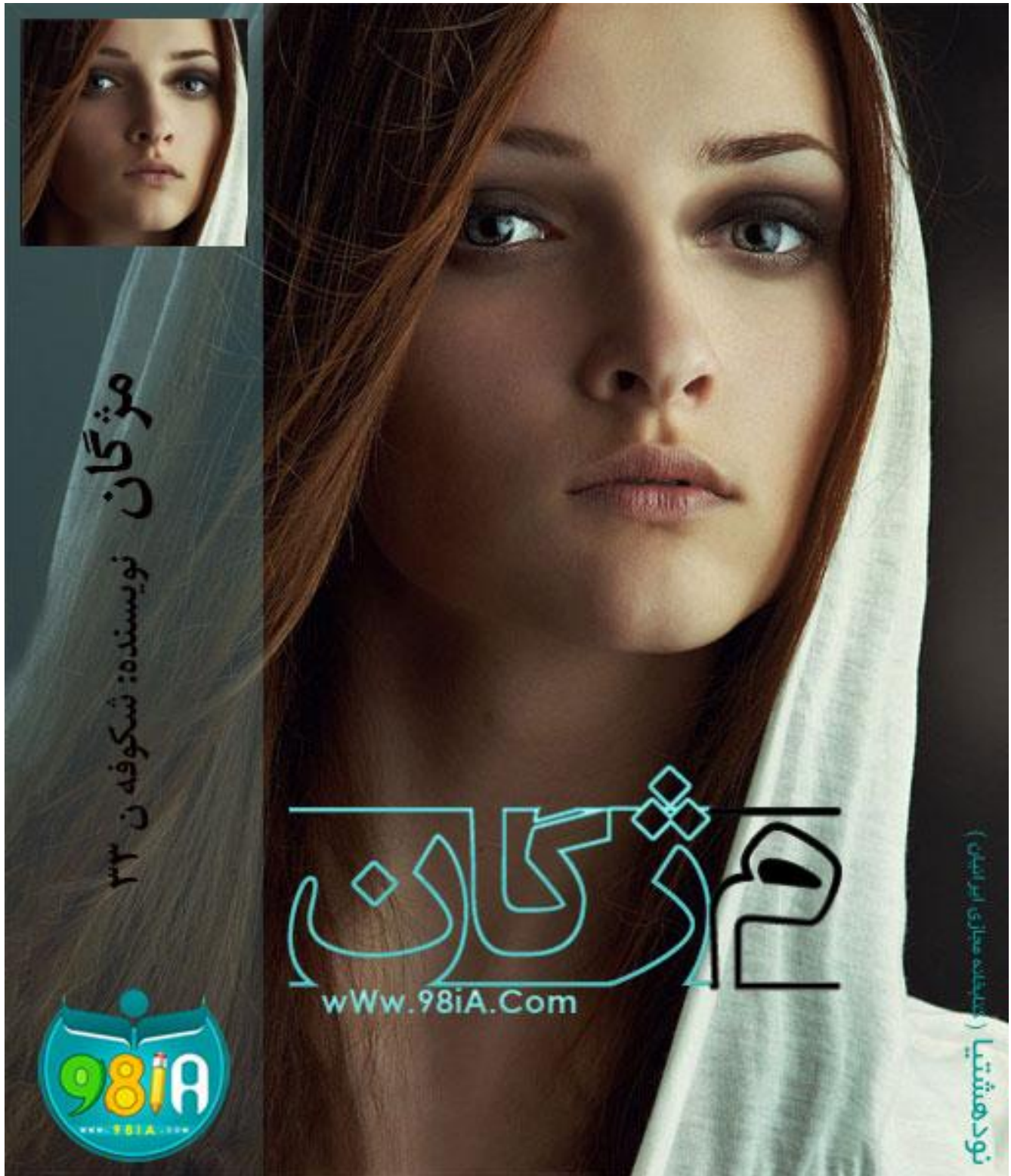
نویسنده : شکوفه ن ۳۳ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : khomar کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : \_Azadeh\_ کاربر انجمن نودهشتیا

بوی اسفندوگلاب و باهم قاطی شده بود صدای کل کشیدن زنهامه جا راپر کرده بود... همه به احترام عروس و داماد بلند شدند و به سمت در رفتند... فقط من روی صندلی نشسته بودم... اصلا چرا آمده بودم؟ بغض گلویم را گرفته بود... دلم می خواست داد بزنم... اخیه چرا؟ یعنی نیلو به من سرتربود؟ یعنی؟... نه سرتربود... فقط باباش باعمو، دوست جون جونی بودند و نیلو هم خیلی سرزبون داشت... چیزی که من نداشتم... زبونی داشت یک متر، عشوه و نازش که دیگه هیچی، پشت چشمی برای همه نازک می کرد که حتی دل زنهاراهم می برد... ولی من چی؟ حتی عرضه نداشتم با پسرعموی خودم دو کلام صحبت درست و حسابی کنم... بهش بگم دوست دارم... نیلو لیاقت توروندهاره... نیلو همیشه مسخره ات می کنه... می گه کامران شیربرنجه... کامران خشکه... ولی جلوت قربون و صدقه می ره... چه فایده؟ حالا هم می گفتم... زن عمو که عاشق نیلوفره... یک نیلوفر می گه... صدتا نیلو از دهنش درمی اد... کسی این بین توجهی به من نداره...

توفکر بودم که دستی به شانم ام خورد

- تو چرا نمی ای؟ مامان می گه بهت بگم بیای قندبسابی...

باپوز خندی نگاهش کردم... مینا بود خواهر کوچکم... از من یک سال کوچکتر بود... مینا دیگه چیزی نگفت مثل اینکه از نگاهم خواند و رفت.

"برای چی می رفتی؟ روی سر کی قندبسابی؟ قند!!! هه!!"

دلم راباید می ساییدم... روی سر کسی که عشق دوران کودکی و بزرگسالی ام بود... البته نه فقط من... اکثر دخترهای فامیل عاشقش بودند... ولی من از ۱۳ سالگی عاشقش بودم و مدام بیشتر و بیشتر می شد... تا اینکه مامان دو هفته قبل ام دو اب پاکی ریخت رو دستم و گفت کامران و نیلوفر قراره باهم عروسی کنند... ماتم برده بود... داشتم دیوانه می شدم... اخیه من احمق برای خودم چه نقشه هایی که نکشیده بودم... چه می تونستم بکنم... فقط نظاره گر از دست دادن عشقم بودم... در این بین مینا از دلم خبر داشت و می دونست عاشق و دلباخته کامرانم و شب و روز ندارم...

یادمه دوشب و مدام گریه کردم و در جواب مامان که می گفت چرا چشمات قرمز شده؟ گفتم سرم دردمی کنه... امروز هم به اجبار مامان امدم.

به خودم که امدم صدای جیغ وهورا امد وهمه دست می زدند ... تمام شد ... حالا دیگه رسما نیلوبه عقد کامران درامد ... دیگه نتونستم تحمل کنم ... بغضم ترکید ... مانتویم رابرداشتم واز عروسی زدم بیرون ... توراہ خوردم به مهران داداشم ... که ازمن ۵سال کوچکتره....

گفتم مهران ... به مامان بگو مژگان رفت خونه... حالش بدبود ...

اصلا نفهمیدم چه جوری رسیدم خونه... خونه ما نزدیک خونه عمو اینا بود ...

اخرشب که مامان امد ... حسابی دعوام کرد ... ولی دیگه برام مهم نبود... می خواستم دیگه ازاین شهربرم ... ازادمهانش ... ازهمه چی... باید فرارمی کردم که چشمم به هیچ کس نخوره ...

ادم تو ۱۸ سالگی شکست به این بزرگی بخوره ... دیگه می خواستم قلبم روبندم وعاشق کسی نشم....

باصدای ممتد زنگ ازخواب پریدم ... دوباره این انی دیوونه امد ... خاک برسرش!!!! هیچوقت مثل ادم زنگ نمی زنه... انگارمجبوره ... .

به زور ازجام بلندشدم ورفتم پای ایفون... گوشی رابرداشتم وگفتم الهی دردی درمون بگیری ... گمشو بیابالا . ودکمه دررازدم .

دراپارتمان رانیمه بازکردم ورفتم دستشویی.... .

انی هروقت می اومد مثل زلزله بود... دررامحکم پشت سرش بست وکیفش راپرت کرد یک گوشه وسریع طبق معمول رفت سر یخچال ... .

وقتی امدم بیرون تانیمه تویخچال بود... گفتم هوووووی خره!!!! چرامثل گاو سرت روانداختی اومدی تو؟

همونطورکه سرش داخل یخچال بود گفت من یاخرم یاگاو نمی شه که هردوباشم....

ودرحالی که نیشش باز بود ودستش کاسه ژله ... دریخچال راباپابست واومد پشت اوپن نشست ... سرش راکج کردوگفت واییییی... وقتی ازخواب پامی شی خوشگل می شی... جای پسرهای کلاس خالی ...

دهنم رابرایش کج کردم ودرحالیکه حوله رابه چوب لباسی اویزان می کردم ... گفتم مرده شور تووپسرهای کلاس رابردند ... حالا چی شده دوباره سرت روانداختی اومدی اینجا؟مگه شیفت نداشتی .؟

درحالیکه ملج ومولوچ می کرد... گفت چرا... ولی اخه دلم برات تنگ شده بود....

- چشام روگشاد کردم و گفتم اره جون عمه ات ... شام نداشتی گفتم بیام یک چیزی بخورم بعد برم بیمارستان ...  
 بابا پرررو!!! خوب برو غذای بیمارستان رابخور ...
- صورتش را جمع کرد و گفت وای نه تورو خدا ... امشب پلویبیاست... من هم حالم بهم می خوره... شانس من همیشه به شیفتم من به پلویبیامی خوره ... انوقت تو همیشه به پلومرغهامی خوری... حالا غذاچی هست ؟ ...  
 رفتم پای گاز و گفتم کوکوسبزی ... می خوای ؟  
 زبانش را در آورد و دور دهانش را لیسید و گفت وای اره... هوس کردم .  
 بعد بلند شد و امدازیشت دستهایش را دور من حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت و گفت الهی قربون دوست خوشگلم برم... اگه تونبودی من تا حالا سو تغذیه گرفته بودم ...  
 خنده ام گرفته بود. گفتم برو بابا توام خلی... مگه صدیقه خانم نبود که برات غذا درست کنه؟  
 دستهایش را باز کرد و گفت نه بابا ... هیچکس نبود. ... بابا دوره داره ... مامانم هم رفته شمال . صدیقه خانم هم رفته دیدن دخترش شهرری... من هم تنها و بیکیس و گشنه اومدم سراغ تو...  
 همون موقع تلفن زنگ زد... مینابود
- سلام بر ابعی خوشگل دکتر همه چیز تمامم ... خانم دکتر کی بیایم مطبتون ؟ داریم می میریم همگی؟  
 - برو چا پلوس ... مگه اونجا دکتر نیست؟  
 - نه بابا دکتر کجا بود... دکتر یکی... اونهم ابعی خودم ... قربونت برم...  
 - توهم با اون شوهر لوس و نرت ... کی می ای یک سربه این خواهرت بزنی؟  
 - وای خواهری ... بمیرم که غریب افتادی ... چکار کنم نمی تونم شوهرم راتنها بذارم اخه!  
 - شوهر ذلیل ... آه آه ... حالم بهم خورد ... چه خبر؟  
 - هیچی خبر هادست شماسست... چه خبر از شما؟  
 - برو بابا... چه خبری... همه جابرفیه... سردخسته و تنها ... از شیفتهها پدرم دراومده... پایان نامه هم قوز بالا قوز ...  
 - الهی بمیرم... حالانمی خوای یک سربزنی؟ بابا دلمون یک ذره شده...  
 - این سوال تکراری ... یک جواب تکراری داره...  
 - خوب خوب... فهمیدم بابا ... باشه... ولی توهم خلی ۷ سال گذشته نمی خوای ول کنی؟  
 - کاری نداری؟ خدا حافظ ...  
 - نه خدا حافظ

وقتی گوشی را گذاشتم ... دوباره همان درد اشنا توسینه ام پیچید... هر وقت یادش می افتادم... این درد سراغم می آمد ...

۷ سال چه زود ... چند ماه بعد عروسی موقع انتخاب رشته هرچی شهر بود غیر اصفهان رازدم ... کسی خبر نداشت... نتیجه ها که آمد... پزشکی شهید بهشتی قبول شدم... امیدم تهران ومن در این مدت به بهانه درس اصلا نیامدم اصفهان ... فقط دوبار یک بار فوت خانم جون ودفعه بعد عروسی مینا... همیشه مامان نق می زد... ولی من نمی آمدم ...

بابا برایم یک خانه کوچک اجاره کرده بود... نزدیک دانشگاه... انگار فهمیده بود یک چیزی هست که نمی خواهم بیایم اصفهان ... دخترش رامی شناخت...

یادمه تو چشمانم نگاه کرد و گفت مژگان ... خیلی دلم می خواد بهم بگی چی شده؟ ولی عیبی نداره هر وقت دلت خواست بگو ... ولی بابا مواظب خودت باش... این خونه را گرفتم... تاراحت در سهایت رابخوانی ... و خواندم حالا سال ۶ بودم... انترن شده بودم... سال پنجم به درخواست انی رفتم تو اپارتمان باباش ... یک اپارتمان داشتند تک نفره ... که روبروی خانه آنها بود و خانواده انی برای انی گرفته بودند ... ولی انی از من خواسته بود در ان زندگی کنم تا نزدیک هم باشیم ...

دوستهای خوبی بودیم ... خیلی دختر خوبی بود... یک اپارتمان نقلی ۴۰ متری ... اجاره اش هم کم بود راضی بودم ...

آخرین بار کامران را ۲ سال قبل تو عروسی مینا دیدم ... مینا با مرتضی پسر دوست بابا ازدواج کرده بود. هرچی خواستگار هم داشتم همه رار د کرده بودم... در قلبم رابسته بودم ... پسر ها بهم می گفتند دختر سنگی ... چون اصلا با هیچکدامشان کاری نداشتم...

از تو افکارم او دم بیرون... انی بود... دستهایش رامحکم جلوی صورتم به هم زده بود و گفت کجایی؟ تو هپروت؟ زود باش... غذای خوام ... گشمنه... می خوام برم بیمارستان... خنده ام گرفت این دختریک جو عقل نداشت.

\*\*\*

روزها پشت سرهم می آمد ... برف سنگینی همه جاراپوشانده بود ... عصر بود داشتم از ناوایی برمی گشتم...  
تصمیم گرفتم از وسط پارک رد بشم... عاشق پارک ملت بودم ... همیشه دوست داشتم بروم توی ان پیاده روی  
... حالا هم می خواستم از راه رفتن در برف لذت ببرم و هم اینکه حالی برده باشم ... هیچ کس توی پارک نبود ...  
موبایلم زنگ زد ... مینابود...

- سلام خواهری ... خوبی؟

- خوب ...

- چه خبر؟

- سردوسردو سرد...

- خوش به حالتون ... برف اومده؟

- چکارداشتی زنگ زدی؟

- راستش رابخواهی من ... یعنی مرتضی ... یک کاری کرده ...

- چه کار کرده؟ بهت خیانت کرده؟

صدای جیغ مینامد: نه بابا... صبر کن بهت می گم... مرتضی ادرست راداده به یکی...

- - به کی داده؟

- خودت می فهمی... الان دم خونت ... کاری نداری؟ خداحافظ...

چشانم گردشده بود "وای خدا ... این چه غلطی کرده؟ برم ببینم کی مهمونم شده؟"

رسیدم سرکوچه ... . توکوچه هیچ کس نبود ... فقط سه تاماشین پارک بود ... یک پرشیا... یک وانت و یک  
پرادوی سیاه...

رسیدم جلوی دراپارتمان باخودم گفتم مینا دوباره زر زیادی زده... که یک نفرصدایم زد ...

- مژگان ... سلام ...

"وای خدا جون... خودش نباشه..."

جرات نداشتم برگردم ... صدای قدمهایش رامی شنیدم... صدای پایش و صدای قژوقژبرفها می آمد ... هر قدمی  
یک دانگ قوی در سرم ایجاد می کرد ... احساس کردم که کامل پشت سرم ایستاده ... نفس عمیقی کشیدم  
وبرگشتم ... خودش بود... یک کلاه روسی پشمی سرش بود و یک شال گردن قهوه ای که بابی قیدی

دورگردنش انداخته بود ... ریش دوسه روز ه ای داشت ... پالتوی سیاه بلندی تنش بود ... مستقیم من رانگاه می کرد ... دوباره گفت سلام ...

نتوانستم جواب بدهم.... مثل منگ وگیجهاسرم راتکان دادم ...

" وای خدا ... الانه که از حال برم " ... گر گرفته بودم.... عرق از پشت کمرم سرازیر شده بود.

- معذرت می خوام مزاحمت شدم .... ولی مجبور بودم.... مرتضی ادرست راداد.... بهش گفتم کسی راتهران میشناسی یکی دوسه روزی برم پیشش واون هم ادرس توراداد

چشمانم رابستم " وای خداخفه ات کنه مینا ... می دانستم که به مرتضی گفته من عاشق کامران بودم ... البته وقتی فهمیدم حسابی از خجالتش درامدم .. ولی حالا مرتضی اخه چرالدرس من راداده بود ... ؟برای چی؟ می خواست من را زجر دهد؟ مینامی کشت... هم تو وهم شوهرت احمقت را"

چشمانم رادوباره باز کردم و نفس عمیقی کشیدم .... شروع کردم باتته پته حرف زدن: باشه...اگه ... می خوامی ... بیاتو... مشکلی ... نیست ... " الهی بمیری که نمی تونی درست حرف بزنی .... خبر مرگت "

ازان لبخندهای دخترکشش زدوگفت ممنون ... و تا نیمه برگشت عقب و دزدگیر ماشینش را زد ... " وای خداپرادوسیا هه ماله اون بود؟ مامان! الهی بمیری نیلو... خاک برسرت ... "

سریع برگشتم و در راباز کردم و گفتم بیاتو ... من جلومی رم ... ..

سریع ازپله هارفتم بالا.... دراپارتمان راباز کردم ورفتم داخل ... نانهارا گذاشتم لب اوپن ورفتم تواتاقم و در رابستم ... به پشت درتکیه دادم ... .. قلبم باحداکثر شدت داشت می زد ... سریع پریدم تلفن رابرداشتم وزنگ زد مینا ... ..

مرتضی گوشی رابرداشت ... قبل ازاینکه حرف بزنم .... سریع گفت مژگان معذرت می خوام ... برات مینا توضیح می ده .... اما بعد ... فقط خواهش می کنم مراقبش باش ... یک امشب .... همین ... به خاطر من .... ممنون ... .. کاری نداری؟ خداحافظ ...

وقطع کرد ... مثل احمقها به تلفن داشتم نگاه می کردم... که باصدای کامران به خودم امدم

- مژگان .... قهوه .... چایی .... داری به من بدی ؟

تلفن راسرجایش گذاشتم وسریع لباسم راعوض کردم.... یک تونیک بلند ابی وشلوار جین ویک شال سبزرنگ انداختم روی سرم وامدم بیرون ... .. روی مبل نشسته بودوکانال تلویزیون رادردستش گرفته بودوبی هدف کانالهاراعوض می کرد ...



پرسیدم اینجا چکار می کنی؟ آرام جواب داد اومدم ددر!!!

وپوز خندی زد.... دوباره بدنم داغ شد ... " لعنت به من... اخه چرا؟ چرامن؟ "

رفتم تو اشپزخانه و کتری را گذاشتم روی گاز... دوباره پرسیدم چیزی شده؟ نیلوکجاست؟

جواب داد: خونه باباش.

- برای چی اومدی تهران؟ وهمزمان به طرفش نگاه کردم ...

اوهم داشت من را نگاه می کرد ... بانگاهی عجیب که تامغز سرم رسوخ می کرد... جواب داد: تو باز جویی؟

" پررو ... اومده خونه من... بدون دعوت... حالامی گه تو باز جویی؟ بزمنم تو اون فکش ... وای نه... دلت می اد

بچه ام... قربونش برم... نازی... اون فک حیفه... توفک نیلوبزن... خاک برسرو ... وای مژگان بمیری ...

خجالت بکش... اون زن داره ... "

سعی کردم خودم را مشغول کنم ... .. باین جواب دندان شکنش حالم گرفته شده بود ... .. پرسیدم می خوام کتلت

درست کنم ... می خوری؟

جواب داد: نیکی و پرسش؟

نفس راحتی کشیدم و سرم را به غذا پختن گرم کردم ... . کتری که جوش امده برایش چایی بردم و تانیم ساعت

بعد سرم را گرم غذا پختن کردم ...

همانطور که سرم به کارم بود ... پرسید خیلی وقت بودند دیده بودمت ... کی بود آخرین بار؟

جواب دادم عروسی مینا ... .

دوباره پرسید برای چی زیاد نمی یای اصفهان؟

یکه خوردم ... خوبه صورتم رانمی دید... آرام جواب داد: اینطوری بهتره ... به عبارتی دوری و دوستی!

- کار عاقلانه ای کردی ... دیگه کسی تو زندگی فضولی نمی کنه... من هم باید اینکار را می کردم ...

.. حالا از کی می خواستی دور باشی؟

چشمانم را بستم " وای خدا... ول کن این قضیه را ... می خوای چی بهت بگم؟ بگم از تو؟ چون دیگه تحمل

نداشتم ... نمی توانستم بینم اون نیلوی بی شعور زن توشده .. "

جواب دادم مگه تو باز جویی؟ و برگشتم نگاهش کردم ... داشت منو با چشمای گرد شده نگاه می کرد.

سریع جواب دادنه بابا... نمی خواستم فضولی کنم ... و دوباره تلویزیون رانگاه کرد.

خیلی حالاتش عجیب بود... معلوم بود از چیزی ناراحت و عصبیه .... همین اثنا تلفن زنگ زد ... مینابود ... تلفن را برداشتم

- سلام.... اونجاست

- اره

- ببخش مژگان .... می دونم می خوای سر به تنم نباشه.... ولی اخه شد دیگه...

- خوب بنال....

- راستش را بخواهی یک اتفاقی افتاده ...

کامران داشت خیره خیره نگاهم می کرد.... گفتم میناصبر کن.... برم تواتاق ... رفتم تواتاق و در را بستم و گفتم زود باش بگوببینم چی شده؟

- وای مژگان... دعوا شده ... نیلور گرفته بودند ... بازداشت بوده .... توپارتی بوده ... با کامران دعواش شده ... بعدهم کامران امد اونجا...

پریدم وسط حرفهایش و گفتم چی می گی تو؟ چرا چرت و پرت می گی؟ درست حرف بزن بینم !. یک نفس آرام بکش و حرف بزن.

مینایک نفس عمیق کشید و گفت نیلو ... دوشب قبل رفته بوده پارتی مختلط ... مامورا می ریزند و می گیرندشون ... نیلو راهم میبرند کلانتری ... اونجا بهش می گویند زنگ بزن بابات.... نیلوهم پررو پررو زنگ می زنه کامران ...

"چشمام گرد شده بود .... وای خدا ... ادم اینقدر بی حیا ... جای اینکه زنگ بزنه مامان باباش .... زنگ زده شوهرش.... وای خدا.... آگه من جاش بودم خودم راکشته بودم."

گفتم خوب بعد چی شد ؟

- هیچی... کامران از همه جایی خبر... می ادکلانتری.... افسره بهش می گه اقا شما چه نسبتی با این خانم داری؟ می گه شوهرشم.... افسره هم می گه وثیقه بذار زنت بیاد بیرون ... شب بازداشتگاه نباشه ... همون موقع نیلورا میارن تو ... کامران هم یکی می خوابونه تو گوش زنش و می گه خاک برسرت زنیکه بی حیا ... نیلوهم شروع می کنه جیغ ویغ کردن که به چه حقی منومی زنی؟ کامران هم دوباره دوتا دیگه می خوابونه تو گوشش ... نیلوهم به افسره می گه اقامن از این اقا ... یعنی کامران .... شکایت دارم ...

"تم یخ کرد ... روتوبرم... تودیکه به سنگ پای قزوین گفתי زکی ..."

- خلاصه افسره هم می گه ...خانم جون ....من اگه جای شوهرت بودم... سرت رایخ تابیح می بریدم.... بعدهم کامران می گه وثیقه نمی گذارم ....میخوام امشب اینجاباشه تا ادم شه ... .

بادستم زدم تو صورتتم وگفتم خاک برسرم ... راست می گی؟ یعنی نیلوشب توبازداشتگاه موند؟.

- نه بابا ....بعدکه کامران می ره.... زنگ می زنه خونه به باباش می گه

- خوب چرا ازهمون اول زنگ نزدباباش ؟

- وای مژگان.... تواین دختره اشغال پرمدعا راهنوز نمی شناسی ؟

"راست می گفت.... نیلوخیلی فیس وافاده ای بود وانتظار داشت همه برایش بمیرند.... خبرش راداشتم که درتمام این سالها مدام باکامران به خاطرهمین کارهایش جنگ ودعواداشته ....حتی حاضرنبوده بچه داربشه ... .

نیلوازم ۲سال بزرگتربود وازهمان موقع هم درارتباطاتش باپسرها راحت بود ومتاسفانه زن عمو طرفدارعروس تحفه اش بود"

.به میناگفتم خوب بعدچی شد؟ .

- کامران می ره خونه باباش ومی گه ازدست نیلوخسته شده وزن عموهم می گه زشته ....نباید زود قضاوت کرد وهمون شب جلسه ای توخونه عموباحضورنیلوو کامران وپدرمادرطرفین برگزارمی شه ... نیلوشروع می کنه دادوفریادکه کامران ابروی منوبرده ....منوزده وشانس آورده ازش شکایت نکرده ... .کامران هم می گه اصلا دخترتون مال خودتون ....فردامی رم طلاقش می دم.... تواین دعواهم زن عمو مدام به کامران می گفته ازنیلو عذرخواهی کنه...

پریدم وسط حرفش

- برای چی؟

- خوب معلومه که چرا ... عروس نازنینش را زده دیگه ... .

داشتیم شاخ درمی آوردم.... "این زن عمومی من هم یک تخته که چه عرض کنم ... چهارتخته اش کمه" ... .

مینا دامه داد: کامران می زنه بیرون ومیادپیش مرتضی ... اخه بامرتضی دوستند ... .

"مرتضی پزشک بود....مثل کامران ... کامران جراح مغزو اعصاب بود ومرتضی پزشک عمومی ودراورژانس

کاری کرد ... ."

- برای مرتضی کل واقعه را تعریف می کنه و بهش می گه ... می خواد از اصفهان بزنه بیرون ... مرتضی می گه کجا؟ می گه نمی دونم ... می خوام برم تهران ... اونجا آشنا داری برم پیشش ... مرتضی هم یاد تو افتاد و ادرس تور اداد....

با حرص گفتم الهی بمیری ... حالایی این همه پیغمبر... چرا جرجیس؟ حالا چرا من؟

- وای ... مگه می خوردت؟ یک شب که هزار شب نمی شه ...

- من دیگه باید برم... کاری نداری؟

- نه خدا حافظ....

پس برای همین بود که کامران اینجابود... احساس کردم سنگینی نگاهی رویم است... سربلند کردم ... کامران بود با صورتی بی حالت... در حالی که به چارچوب درتکیه داده بود دستهایش را روی سینه قفل کرده بود ... نگاهم می کرد

. خیلی عادی پرسید: کی بود؟

- مینا

- برات همه چیو گفتم؟ سرم راتکان دادم .

شانه اش را از درجا کرد و به سمت حال رفت ... دنبالش راه افتادم... نشستم روبرویش... او هم نشست روی میز و ارنجش را گذاشت روی زانوهایش و دستهایش را داخل موهایش کرد و به آنها چنگ زد ... در همان حال هم چشمانش را بسته بود... یکباره چشمانش را باز کرد. و به من نگاه کرد ... خدایا چقدر این چشمها و این نگاه را دوست داشتم ... دوباره یک چیزی تالاپ تودلم افتاد... یک حالی شدم... دستهایم را در هم فشردم تا متوجه لرزش آنها نشود ... نگاهش مثل نگاه عاجزانه کودکی بود که اسباب بازی را گرفته باشند ... چقدر دلم می خواست ... بغلش کنم و دلداریش بدهم ...

اه بلندی کشیدم و گفتم حالا می خوای چکار کنی؟

نومیدانه و بیایس پاسخ داد نمی دانم.

دوباره پرسیدم یعنی هنوز تکلیف خودت رانمی دانی؟

سرش را تکان داد و گفت نه! تو ناراحت نمی شی من اینجاباشم امشب؟

لبخندی زدم و گفتم نه!

- نمی ترسی؟

— از تو؟ ... نیلوهمیشه می گفت توشیربرنجی... احم کردو چشمانش برق بدی زد.

گفت دیگه اسم اون جونور رانیار... فهمیدی؟

دستانم رابالا بردم وگفتم باشه... مطمئن ...

شام آماده شده بود .... سفره راپهن کردم وباهم درسکوت غذاخوردیم.... بعدغذا دوباره چای درست کردم

وهمچنان هردو درسکوت چای می خوردیم....

دوباره نشسته بودم روبرویش وخیره نگاهش می کردم... خیلی فرق کرده بود ... موهای سیاه پرکلاغیش تک

وتوک سفید شده بود... همیشه موهایش رابه یک طرف شانه می کرد... واكثراوقات یک شاخه ازموهایش روی

پیشانیش می افتادو جذابتش می کرد... مثل حالا که دلم برایش می رفت ... لب و دهانش محکم ومتناسب بود

... چشمانش درشت ورنگ انهاطوسی بود.... پوست گندمی داشت ... بینی اش بسیارشکیل وزیابود.... صورت

جذابی داشت.... انقدر که دلت می خواست ساعتها نگاهش کنی... دوتاچین کوچک افتاده بود کنار چشمانش ...

. پالتویش رادراورده بود وحالابایک پلیورمردانه بسیارقشنگ قهوای که یقه اسکی داشت نشسته بود ... حتی از

زیر پلیور هم اندام ورزشکارانه اش پیدا بود... عضلاتش وقفسه سینه پهنش....

قلبم تیرکشید ... چقدردلم می خواست سرم را روی قفسه سینه اش بگذارم ... " لعنت به تونیلو... تولیافت

کامران رانداری..."

. دستهایش رامحکم به هم فشرده بود... طوریکه رگهایش بیرون زده بود ... . خدایاچقدرخوش قیافه بود ...

بلندشدورفت کنارپنجره ایستاد ... چه هیکلی؟ چه اندامی؟ چهارشانه وقوی ... . نیلوی خاک برسرمی گفت غول

خودم ... احمق ... . وقتی کنارش می ایستادم به زحمت تاشانه هایش می رسیدم ... قدخودم کوتاه نبود ...

۱۶۸ بودم ولی درمقابل او کم می اوردم.... دلم می خواست می رفتم وازپشت دستم رادورش حلقه کنم.

"خداللعنت کنه مژگان ... ببین به کجاهافکرنمی کنی ... بابااین یارو زن داره.... بفهم خره!!!"

یکباره برگشت ... انگارمتوجه شده بود... دارم خیره نگاهش می کنم.... سریع صورتم رابه سمت تلویزیون

چرخاندم ... پرسید تخصص شرکت می کنی؟

شانه هایم را انداختم بالا وگفتم نه... حسش راندادم... تصمیم دارم برم یکی ازروستاهای شمال طرح، ... بعدهم

همانجامانم ... ..

ابروهایش را بالا انداخت و گفت چرا حالا شمال ؟

به مبل تکیه دادم و در حالی که سعی می کردم به چشمانش نگاه نکنم ... گفتم چون عاشق دریا و جنگل و کوه هستم... و اینکه ... .. خیلی دوره!....

- دوراچی ؟

" چی بگم؟ بگم دورا تو...، بابا ول کن چکاره کارمن داری ... "

- دوراچی ؟ دوباره سوالت راتکرار کرد

- از همه چی

- راستش را بخواهی ... من هم یک زمانی ارزوم بود... برم شمال ... انجا کار کنم ... ولی خوب... تخصص قبول شدم و ازدواج و کارو ... دیگه ... و حرفش را ناتمام گذاشت.

"اره خوب می دانستم ... وقتی فارغ التحصیل شد... همان سال تخصص جراحی مغز و اعصاب قبول شد ... ۲۵ سالش بود... خوب یادمه... زن عمو هم هول هولکی رفت خواستگاری نیلو و عروسی کردند... این چیزها هیچوقت از یادم نمی ره"

- جوابم راندادی ؟

نگاهش کردم... چی پرسیده بود ؟ گفتم چی پرسیدی ؟

- هیچی... گفتم پایه ای با هم بریم شمال و اونجا کار کنیم؟ و نیشخندی زد ... ..

"من که از خدومه ... حاضر هم کارت بشم ... خدایعی می شد...؟ ولی متاسفانه در حال حاضر یک مانع بزرگ سر راه ما بود و ان نیلو بود..."

. پوزخندی زدم و گفتم شتر در خواب بیندپنبه دانه ... و ادامه ندادم ...

برای اینکه بحث را عوض کنم پرسیدم راستی تو چطور اینقدر راحت اینجایی؟ مگه انکال نیستی؟ ( انکال یعنی دکتر شیفت که باید گوش بزنگ باشد تا هروقت مریض بدحال برایش امد سریع خود را به بیمارستان برساند این در مورد پزشکان متخصص صدق می کند)

شانه هایش را بالا انداخت و گفت بودم... زنگ زدم گفتم حالم خوش نیست... جابجا کردم ... پرسیدم حالامی خوای چکار کنی ؟

از افکارش او مدیبرون و گفت چیومی خوام چکار کنم ؟

- معلومه نیلو ... دوباره همان برق بد درچشمانش ظاهر شد ... دستانش رامحکم مشت کرد ... وزدتودیوارو گفت لعنت بهش معلومه طلاقش می دم .

خنده ای تمسخرامیزدم وگفتم اره زن عمو هم می ذاره !

سریع صورتش رابه طرفم کردوگفت چی فکرکردی ؟ ایندفعه دیگه جدیم .ورفت نشست دوباره روی همان مبل خودش .

رفتم تواشپزخانه وگفتم توکه این همه سال تحمل کردی حالا بااینکارنیلومی خوای طلاقش بدی .می دونستم که نیلو اکثرا بادوستاش به گردش وتفریح می ره شمال، کیش حتی ۱ هفته هم رفته بودمالزی ،اروپا .مهمونی های دوره ای .مینابرام می گفت که همیشه سراین مسئله باکامران بحثش بوده ... . نیلوزن خوشگذرانی بود فقط ازپول کامران استفاده می کرد .خانواده عمو وضعشون خیلی خوب بود ... .عمویک کارخانه داشت وغیرازکامران سه تادخترداشت وتنهاپسرش کامران بود ... .. دامادهایش هم درکارخانه کمکش می دادند ولی عمو برای کامران یک زندگی شاهانه ترتیب داده بود ... یک خانه بزرگ ویلایی دربهترین نقطه اصفهان ... ..یک ماشین شاسی بلندخوشگل ... .یک ویلای اختصاصی درشمال ... .حتی مطب بسیارشیک ومجهز وسهام یک بیمارستان خصوصی دراصفهان ... .چون عمو قبلاجزوهیئت امنابیمارستان بود وسهم خودش رابه پسرش هدیه داده بود ... ..

کامران هم تازه یک سال بودکه فارغ التحصیل شده بود ونیلو بااین پولهاحسابی ریخت وپاش می کرد ... .. مینامی گفت که سالی دویاسه بارمی روداروپا ... . البته بدون شوهرش ... ..وخریدهایش راهمراه بادوستان یامامانش یاهمان خاله عزیزبنده انجام میدهد ...

ودرمقابل خانواده من، بابا کارمنداداره دارایی بودومامان دبیر ... ..یک زندگی ساده داشتیم که به پای زندگی عمونمی رسید ... .البته بابای نیلوهوم وضعش خوب بود ... .. پس بیخودنبودکه ازهرلحاظ زن عمو دلش برای نیلومی رفت ... فقط اگربخوایم بگوییم دردوزمین من سرتراز نیلوبودم ... .یکی اینکه نیلودیپلمه بود ومن داشتم پزشکی می شدم واینکه حتی زن عموهوم همیشه به این اعتراف می کردکه من قیافه زیبایی دارم ... . نه خیلی ... ولی به قول مینا نمکی وتودل برو ... . ولی نیلو بارایشهای انچنانی ... ..خوب قیافه اش خیلی بهترازمن می شد ...

البته مورددیگری هم بودکه من خیلی بهترازنیلوبودم وان اینکه نجابت وپاکی خودم را حفظ کرده بودم ودرروابطم بامردها حد وحدود رامراعات می کردم ... برخلاف نیلو. ... ..

نیلویلی راحت بود و اصلا اهمیت نمی داد طرف مقابل مرده یازن ... باهمه یک جور برخورد می کرد ... ..طوریکه حتی صدای خاله هم گاهی درمی آمد ... .

کامران نگاهی مشکوک به من انداخت و گفت این دفعه فرق می کنه ... .

گفتم چه فرقی؟ تومی دونستی اون چه طور دختربه... می دونستی.... .نگوکه نمی دونستی! این چیزی نبود که هیچکس ندونه ...

ارام جواب داد من نمی دونستم .

خنده ام گرفته بود نتوانستم جلوی خودم رابگیرم ... باخنده گفتم وای بمیرم ... . که تو چقدر چشم و گوش بسته بودی پسر عمومی عزیز ... . شاید هم .... و حرفم را خوردم ...

- شاید هم چی احمق ....اره؟ راست می گی یک احمق ... که چشمات رو بسته بود و افسارش رو دست دیگران داده بود تا برایش تصمیم بگیرند ... .

- خودت خواستی پس حالا هم بساز ... حق شکایت نداری ... .

"حرصم گرفته بود اصلا به من چه ... ..زندگی اون بود حالامی خواست چکارکنه؟ نیلوداشت خوش می گذروند ... .این اقا هم الان داره حرص می خوره ... فردامی ره اصفهان واشتی می کنند ... "

. برگشتم و گفتم اش کشک خالته پس بخور ... شکایت هم نکن ... .

"وای خدامن چه مرگم شده بود ... اصلا به توجه"

. سرم رامشغول ظرفها کردم ... . احساس کردم امدپشت سرم ... .. بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید ... ..

- تو یک چیزی می دونی؟ اره؟ چشمات گرد شده بود.

- می دونم؟ چی رو بابا؟ این زندگیه تویه به من چه ... من اصلا اصفهان نمی ام ... . انوقت می گی یک چیزی رومی دونم ... . چشمات رو باز کن و اطرافت رو ببین ... . ویک چشم غره به دستش انداختم دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم ... .

باعصانیت گفتم بین این زندگی تو و نیلوه ... من فقط به خواهش مرتضی تو رو قبول کردم ... هرچی هم بین تو و زنت هست باز هم ربطی به من نداره ... مثل معروف زن و شوهر دعوا کنند ... ابلهان باور کنند ... . من هم یک زری زدم از روی عصانیت بود ... تو ۷ساله که داری باهش زندگی می کنی ... پس بهتر میشناسیش ... چشمات رو باز کن .... برو تکلیفت رو باهش مشخص کن ... نه اینکه به دهن دیگران نگاه کنی ... هر مشکلی



داری بروم مثل ادم باهش حل کن ... . اصلا برای چی اومدی تهران؟ مرد باش ... . نترس ... .. مگه می ترسی که صحنه رو خالی کردی ... . برو بهش بگو از اینکار خوش نمی اد ... . اگه دوستش داری پس بیخشش و ادامه بده ... .. اگه نداری ... . مشخصه این زندگی یک کمدی احمقانه است ... . برگرد مثل مرد برو جلو ... . بین چی می خوی ... . و این خشم و عصبانیت رو سراونهایی خالی کن که تو زندگی دخال می کنند ... .. .  
خودم هم از این سخنرانی غرای خودم حظ کردم ... . ببادستخوش ... . عجب رواشناسی بودم و خودم نمی دونستم ... ..

قیافه اش حالت متفکر گرفته بود ... . ارام گفت می شه یک متکا و پتو بدی .؟

رفتم تواتاق و یک متکا پتوبراش اوردم ... .. خودم هم رفتم خوابیدم.

عصبی شده بودم بعد دو ساعت غلط زدن اخر سر خوابم برد ... .. ساعت ۶ صبح بیدار شدم کامران هنوز خواب بود ... ..  
.. صبحانه را حاضر کردم و برایش یادداشت گذاشتم که باید برم بیمارستان ظهر برمی گردم وزدم بیرون ... ..  
اون روز اصلا نفهمیدم چطور گذشت ظهر که برگشتم نبود رفته بود و برابیم یک نامه گذاشته بود  
" دختر عموی عزیزم سلام

از اینکه دیشب مراقبول کردی ممنون ... .. تو واقعا خوبی و مهربان ... .. حرفهایت عالی بود ... .. درسته باید تکلیفم رامشخص کنم ... .. موفق باشی ... .. به امید دیدار ... کامران "  
نامه راهزاران بار خواندم و بوییدم و به قلبم گذاشتم. بعد زنگ زد میناواز ش خواهش کردم دیگربه هیچ عنوان مرادگیر اخبار کامران نکند و اگر اینکار را بکنند رابطه خواهریمان به هم می خورد ... .. مینا قول داد و قسم خورد ... ..  
ان روز تاشب گریه کردم و گرسنه خوابیدم.

\*\*\*

زمستان رفت و بهار آمد ... .. خرداد ماه با گرمای بی سابقه اش آمد. من وارد بخش جراحی شدم ... .. طول دوره ۴ ماه بود ... .. اولین روز بخش شیفت اورژانس بودم. قبلا بخش داخلی را گذرانده بودم ولی تا حالا جراحی نبودم شیفت اول بودم ... .. نشسته بودم تو بخش جراحی اورژانس ... .. شهناز انترن داخلی بودامد کنارم و باهیجان گفت  
وای مژگان شنیدی ؟

- چی رو؟

- یک آقای دکتر خوش تیپ و جذاب اومده!  
 - کی؟  
 - الان دوهفته ای می شه ... انقدر خوشگله که فقط دلت می خوادنگاش کنی ...  
 نگاهی بهش انداختم و گفتم اخه به توچی می رسه؟ اون خوشگله توروسنه؟  
 - بابا یارو جراحه.... امشب هم شیفته  
 - خوب حالا می خوام چکار کنی دیوونه؟  
 شهناز دوباره هیجانزده تر از قبل ادامه داد اخه خره ... وقتی امشب میاد تو اورژانس مریضهش روبینه می بینیش  
 دیگه ...  
 بابی حوصلگی جواب دادم: خب حالا چکار کنم؟ برو توهم دلت خوشه.  
 شهناز دستش رو گذاشت رودستم و گفت آی مژگان. جون من وقتی امشب می اد خواستی بهش مریض معرفی  
 کنی من اینکار را بکنم؟  
 نگاهی مشکوک بهش انداختم و گفتم خلی ها ... برو پی کارت بذار باد بیاد ... نترس وقتی اومد هدایتش می  
 کنم سمت تو ... حالا برو حوصله ندارم ...  
 شهناز هم ذوق زده رفت ... تو دلم گفتم خیلی خری ... احمق مردهای خوشگل همیشه مال زنهای زشتند ...  
 گیر من و تو هیچی نیاد ...  
 همون موقع در باز شد و یک مامور اورژانس یک برانکارد را آوردند داخل. بلندشدم رفتم طرفشان ... مامور  
 اورژانس شروع کرد معرفی ... بیمار پسر ۲۴ ساله در حال موتور سواری کله معلق زده رفته تودیوار سرش شکاف  
 برداشته ... فشار خون ۸ روی پالس ... تنفس ۲۲ ... وضعیت هوشیاری ۱۰ ... وضعیت پایدار ... دست راست  
 اتل شده ... پای چپ شکسته.. اتل شده... شکم نرم و ... همین طور ردیف کردالی اخر ...  
 مریض را تحویل گرفتم ... همون موقع رزیدنت مغز و اعصاب امد... دکتر عظیمی ... یک آقای دکتر مهربون  
 و دوست داشتنی ... خانمش یکی از پرستارهای اورژانس بود ... اومد جلو مریض را بهش معرفی کردم ...  
 .. سریع دستورات لازم را داد و بعد از معاینه به پرستار گفت زنگ بزن دکتر صابری بیاد ... من دو تا مریض دیگه دارم  
 و رو کرد به من و گفت از بالا سر این مریض تکون نمی خوری ... حتی برای یک ثانیه و گرنه حسابت با کرام  
 الکاتبینه ...

درمقابل چمشای گردشده من جواب داد ربطی به من نداره....دستور دکتر صابریه ... گفته مریضهای بدحال مغزواعصاب حتمایک انترن فیکس داشته باشند ... ..هفته قبل یکی ازانترنها گوش نکرد سه تاشیفت اضافه خورد ... یادت باشه شوخی نگیری ها ... .

گفتم دکترکاردارم.... من انترن جراحی هستم ... .گفت نگران نباش توفقط بالاسراین مریض باش....  
وای خدا این هم قوزبالا قوز ... خدالغنت کنه به این دکترصابری بااین قانونش ... .. خداراشکرکه مریض وضعیت پایدارداشت ... ..

همون موقع خانم کریمی یکی ازپرستارهامد داخل وگفت خانم دکترجون بالاسرمریض باشیها ... .. ول نکنی بری ها ... .دکترصابری اخلاق نداره ... پدرهمه مون رودرمیاره ... ..  
گفتم اووووووه خانم کریمی ... مگه کی هست حالا؟

همون طورکه مشغول مریض بود گفت یک ماهی می شه اومده ... جوونه داره فلوشیپ می خونه ... خیلی پارتیش کلفته... ولی خیلی باسواده ... فقط خیلی بداخلاق و خشکه باکسی هم شوخی نداره.... هیچی بهش نگو ... هرچی بهت گفت بگوچشم ... .الانه که بیاد.

"خدارحم کنه به من ... ..نشستم روی صندلی وموبایلم رادراورم وشروع کردم بازی کردن ... سرم گرم بود که دربازشد ودکترعظیمی بایک نفرآمد داخل ... . وقتی واردشد ... . دهانم ازتعجب حسابی کش امد ... . "وای خداین اینجاچکارمیکنه ؟داشتم خل می شدم ... . چراازهمون اول حدس نزدم خودشه ... ..شوکه شده بودم ... نمی تونستم تکان بخورم ... . فکرکنم سنکوپ کردم ... ..خداچرا؟چرا؟مگه من چه گناهی کردم؟"  
.هردومتوجه من شدند ... . نگاهش که به من خورد ... .برقی اشنادرچشمانش درخشید ... .ولی اصلا به روی خودش نیاورد. ... ..

دکترعظیمی هم اشاره ای به من کرد وگفت خانم دکتر صابری هستند ... انترن فیکس ... وروبه من کرد وگفت مریض وضعش چطوره ؟

زبانم دردهانم نمی چرخید باتته پته گفتم ممریض....حالللش...خوبیهه ...."وای چرامن اینجوری شدم؟"  
پوزخندی زد وروکردبه دکترعظیمی وگفت خانم دکترمثل اینکه وضعشون بدتره .وشروع کردبه معاینه بیمار ... .. دستورات لازم رادادوموقع رفتن نگاهی به من کردوگفت بامن بیا اتاق عمل ورفت ... ..

نگاهی به دکترعظیمی انداختم وگفتم من باهاش برم؟

- اره مشکلی نیست باهاش برو ... ..حوصله دکترصابری راندارم ...نگران نباش نمی خوردت ... فقط هرچی سرعمل بهت گفت ازیک گوش بگیر ازگوش دیگردرکن ... .. امکان داره متلک زیادبارت کنه حالابرو زودباش ... اگه معطلش بگذاری عصبانی می شه ...

اصلا حالم دست خودم نبود ... رفتم پاپیون تا گان اتاق عملم رابردارم ... بایدزنگ می زدم مینا ... اون ازهمه چی خبرداره ... زنگ زدم مینا

-الوسلامینایک سوال می پرسم مثل ادم جواب بده

- سلام چته جای احوالپرستیه؟

- ساکت فقط بگو کامران اومده تهران فلوشیپ ... تو خبرداشتی؟

- اره ... مگه تو دیدیش؟

- اره ... خره امشب شیفته توهمون بیمارستان من ...

- راست می گی؟ چی گفت؟

همون لحظه پری یکی ازبچه ها اومدوگفت مژگان بدوازاتاق عمل زنگ زدند ... گفتندکترصابری سراغت رومی گیره. ...

گوشی راقطع کردم سریع رفتم اتاق عمل. اتاق عمل طبقه چهارم بود ... پله هارادوتایکی کردم ورفتم ... نمی دانم قلبم برای این دوندگی بودکه تندمی زد ... یابرای اینکه دوباره دیده بودمش ... ازیک طرف عصبانی بودم وازطرفی خوشحال، ... قیافه اش فرق کرده بود ... جذابترشده بود وکمی هیکلی تر ... یک چیز درنگاهش فرق می کرد ... نمی دانم چه بود ...

رفتم سریع داخل اتاق عمل، تورختکن لباسم راعوض کردم وگان سبز اتاق عمل راپوشیدم ( گان شامل یک روپوش سبز، مقنعه، وشلوارسبز می باشد ) کفشهایم رابادمپایی مخصوص اتاق عمل عوض کردم وماسکم رازدم ... سریع پریدم بیرون ... ..انقدرهول بودم که که محکم خوردم به یک جسم سنگین وپخش زمین شدم ... .. سرم راکه بلندکردم خودش بود ... ایستاده بوددست به سینه وباحالت تمسخرامیزی نگاهم می کرد ... یک

ابرویش رابالابرده بود وگفت می گذاشتی عمل تموم بشه کجابودی؟

سریع بلندشدم وخودم راجمع وجورکردم وگفتم تواینجاچکارمی کنی؟ ...

سریع پرید وسط حرفم و گفتم تونه شما!! اینجا من دکتر صابری هستم ... نه چیز دیگر ... این ریادت باشد وبدون من، ... هر کسی راکه از حرفم سرپیچی کند حسابی نقره داغ می کنم. ... حالا زود باش بیامی خوام عمل را شروع کنم ...

دنبالش راه افتادم ... .. همچنانکه دنبالش می رفتم از جلوی ایستگاه پرستاری رد شدم و نگاههای دلسوزانه پرستارهای اتاق عمل را دیدم ... . با سر سلامی کردم و دنبالش رفتم ... .. رفت پای دستشویی مخصوص وانجا شروع کرد به شستن دستهایش و من همانطور خیره نگاهش می کردم ... .  
"خدا چرا این جور شده بودم؟"

ضعف مرا گرفته بود ... . دلم داشت قیلی ویلی می رفت ... . "خدا یا چرا من اینقدر دوستش داشتم ... . نمی شد حال من بین این همه مرد ... عاشق یکی دیگه بشم ... . خاک بر سر مژگان ... که مثل ادم عاشق نمی شی ... .."

انگار فهمیدم دارم خیره نگاهش می کنم ... . همانطور که سرش پایین بود داشت دستهایش رامی شست گفت جای اینکه به من زل بزنی ... دستهایت رابشوی ... ..

فکر کنم از خجالت تا مغز سرم قرمز شدم ... پریدم و دستهایم را شستم ... .. هنوز بالا سرم بود ... "وای خدا این چرانمیره؟ مگه دستهایش رانشست؟"

سرم داد زد کدوم احمقی به تو یاد داده دستهایت را اینطوری بشوری؟

سرم رابلند کردم و با تعجب در حالی که دهانم باز مانده بود نگاهش کردم ... ..

"وای این بامن بود؟"

سرش را آورد بالا و به پشت سرم نگاه کرد و به کسی اشاره کرد بیاید جلو ... . یکی از تکنیسینهای زن اتاق عمل بود ... "خدا ی بزرگ خانم کیانی ... . از آن نکتهای اتاق عمل که عاشق تحقیر کردن انترنهاست ... "

روبه خانم کیانی گفت این خانم دکتر بلد نیست دستهایش رابشوید ... یادش بده ... و روبه من ادامه داد سریع بیاتو اتاق عمل ... زود باش ... لفتش نده.

ورفت ... .. خانم کیانی هم با همان نگاه معروفش پرازفیس وافاده آمد کنارم و گفت شما انترنها فقط اسمتون دکتره وگرنه هیچی حالتون نیست ... .

دیگه داشتم جوش می اوردم سعی کردم جواب ند ... .. شروع کردم مثل بچه های اول دبستانی برایم توضیح دادن ... "خدایا منکه همینجوری شستم ... پس دردش چی بود؟ که ایرادگرفت ... نه این یک چیزیش می شه ..."

همانطور که دستهایم بالا بود رفتم داخل اتاق عمل.

تکنیسن اتاق عمل و یک نفر دیگر مشغول آماده کردن بیمار بودند و تکنیسن بیهوشی در حال بیهوش کردن بیمار ... .. پرستاری سریع پرید جلو ... گان بلند مخصوص عمل راجلوی دکتر گرفت تاتنش کند (پزشکان علاوه بر لباس سبزرراحی موقع عمل یک روپوش بلند سبز که از پشت بسته می شود تنش می کنند) و بعد ماسک دکتر را بستند ... دکتر اشاره ای به من کرد و گفت به خانم دکتر هم گان بدهید ...

پرستار دوید جلو حوله ای دستم داد تا خشک کنم و کمکم کرد تا گان بپوشم.

دکتر رفت بالا سر بیمار و به من اشاره کرد و برویش کنار تکنیسن بایستم ... نگاهی به من کرد و گفت تا حالا توشه کردی؟

نگاهش کردم و باخودم گفتم این چی می گه؟ توشه،؟ حالا توشه چه ربطی به الان داره؟ این حالش خوبه؟

( توشه یعنی با انگشت وارد یک حفره بدن شده و انگشتی معاینه می کنند ... مژگان به طور شایع توشه مقعد برای بیماران انجام داده ... برای معاینه بیماران از نظر بواسیر و توده ناحیه مقعد و حالا به خاطر همین متعجب است )

دوباره پرسید توشه کردی؟ "وای خدایا داشتم دیوونه می شدم ... چی می گه این؟"

نگاهی به دستهایم انداخت و گفت برو یک دستکش دیگر دست کن و بیا و به پرستار اشاره کرد تا روی دستکشی که دستم بود یک دستکش دیگر دستم کنم.

ادمم جلو ... درست رو برویش و منتظر نگاهش کردم ... به مریض اشاره کرد و گفت خب انجام بده ... چشمم گرد شده بود ... "این چی می گه؟ خدا جون کمک"

مثل اینکه از نگاهم فهمید نمی فهمم چی میگه ... .. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت منظورم اینه که، از راه شکاف پیشانی ... توشه کن ... بین چی لمس می کنی ...؟

نفس راحتی کشیدم و تودلم گفتم وای اینوا اول می گفتی ... مردم بابا !!! گفتم این چی می گه حالا؟ و نگاهی به سر مریض انداختم ... یک شکاف ۵ سانتی به طور عمود ... وسط پیشانی مریض بود "خدایا این از من می خواد با انگشتم برم توشکاف کله این یارو ... که چی بشه؟"

از نفس کشیدنهای بلندش مشخص بود که حسابی دارد حرص می خورد. نگاه عاجزانه ای بهش انداختم و گفتم من؟ دیگه داشت جوش می آورد ... . چشمش قرمز شده بود نگاهش واقعا وحشتناک بود ... . انطوری که گفتم الان دستهای رومی اره جلوخفه ام می کنه ... . سعی می کرد خودش را کنترل کند گفتم: پان پان خودمریض .

تا این حرف رازد پقی زدم زیر خنده و حالانخندگی بخند ... . اصلا تمیتونستم خودم رو کنترل کنم ... . تکنسین بیهوشی و تکنیسن اتاق عمل هم ریزریز می خندیدند ... . ولی اومشخص بود که حسابی عصبانی است ... گوشهایش قرمز شده بود ... .

دادزد ساکت شو ... . و همه سکوت کردیم در حقیقت خنده ام را خوردم ... . قلبم با شدت ممکن داشت می زد ... دوباره دادزد واقعا که تو ن... و ادامه نداد ... . می خواست بگه نفهمی . ولی نگفت ... دوباره اشاره کرد و گفت توشه کن ... ..

دستم را بردم جلو و به اندازه نصف بند انگشت کردم داخل شکاف و نگاهش کردم ... . گفت بیشتر برداخل چی لمس می کنی ؟

"وای خدا کمک کن ... اصلا دلم نمی امد ..."

دستش را آورد جلو و دستم را گرفت و آرام هل داد داخل . نوک انگشتم به یک چیز نرم خورد ... . دلم داشت بهم می خورد. نگاه درمانده ای بهش انداختم و گفتم نمی دونم ... .

چشمش روریز کرد و از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت خوب؟

— خوب دکتر ... نمی دونم چیه ... .. سریع دستم را کشید بیرون و گفت این نرم شامه است . سخت شامه اسیب دیده ... حالا حالت شد؟ بکش کنار می خوام شروع کنم. ....

ورفتم کنار نفس راحتی کشیدم و در حالی که به انگشت خونی ام نگاه می کردم از تجسم اینکه من با این انگشت رفتم تو مغزیکی داشتم ... بالامی اوردم ... سعی کردم خودم را کنترل کنم ... . تا ۳ ساعت بعد هم چنان روی پا بودیم ... . البته جناب دکتر لطف می کردند و اجازه می دادند من گاهی ۵ دقیقه استراحت داشته و بنشینم ولی خداییش پدرم در آمد ... . گاهی برایم توضیح می داد و گاهی سوال می پرسید ... . خدا را شکر بلد بودم و جوابش را می دادم ... . بعد ۳ ساعت و البته دیدن یک عمل جالب ... .. عمل به اتمام رسید ام دی بیرون و من هم دنبالش .

هیچی نگفت رفت سمت ایستگاه پرستاری و کاردکس بیماررا گرفت و شروع کرد به نت نوشتن و دستورات لازم رابه پرستار داد ... ..

همان موقع تلفنش زنگ زد گوشی اش را برداشت و جواب داد

- سلام خوبی؟

- ...

- نه عزیزم خوبم ...

....

- دل من هم تنگ شده ...

- ...

- باشه باشه ... مواظبم کاری نداری بای

و گوشی را قطع کرد ... حرصم درآمده بود اینقدر بامن بد حرف می زد ... بعد بانیلو خانم اینطور دلبرانه !!!

"مرده شورتو وان نیلو خانم را بردند. عوضی!! وای عزیزم دلت می اد ... مرده شور نیلورا بردند...."

برگشتم و گفتم دکترم می تونم برم؟ بدون اینکه نگاهم کند گفت اره برو

همین؟ هیچی دیگه هم نگفت ... برو.؟ باشه؟ کامران خان به هم میرسیم.

حرصم حسابی درآمده بود تا تونستم تودلم به زمین وزمان فحش دادم و رفتم تو اورژانس ... خسته و کوفته بودم

... ساعت استراحتم رفته بودم اتاق عمل ... حالا باید دوباره می رفتم تو اورژانس ... اونشب پدرم درآمد ...

شب بسیار بدوشلوغ و وحشتناکی بود.

خلاصه فردا صبح رفتم بخش و دوباره ویزیت بیماران و رفتن به اتاق عمل ... ..

دیگه داشتم می مردم تا ساعت ۱ تو بیمارستان بودم ... .. ساعت یک تا کسی گرفتم و رفتم خونه و بدون اینکه

نهار بخورم فقط خوابیدم ... ..

با صدای ممتد زنگ خانه از خواب پریدم ... ..

وای خدا این دیگه کیه؟ حتما انی!! خدالغنتش کنه ... .. می دونه من فردای شیفتهام می خوابم تاشب ... "

ایفون را برداشتم و گفتم مرده شورت را ببرند ... گمشو بیابالا ...

در اپارتمان رانیمه باز کردم و رفتم تا دست و صورتم را بشورم. ... فهمیدم که آمده داخل از تودستشویی داد زدم

تویاد نمی گیری که مثل ادم زنگ بزنی؟



وامدم بیرون ودرحالی که داشتم دستم راخشک می کردم گفتم بابا من دیشب بااون روانی اتاق عمل بودم ... سه ساعت ... . صبح هم رفتم اتاق عمل ... .. دارم می میرم ... .... انوقت توهم قارقار همینطور زنگ بزنی ... نمی گی من کپه مرگم رو گذاشتم؟ ... .

وبرگشتم سمتش بادیدن کامران جیغ بلندی کشیدم ... .ایستاده بودباخمن نگاهم می کرد ... .  
"خدا مرگم این اینجاچه غلطی می کرد؟"

بدجورنگاهم می کرد به خودم امدم ... .خاک بر سرم یک تاپ بندی پوشیده بودم که تا روی نافم بود ویک شلوارک کوتاه لی که به سختی تابالای زانوهایم می رسید ... . سریع پریدم تواتاق وتونیک بلندقهوه ای وشلوار راحتی توخونه ای بلندوگشادم راپوشیدم ویک شال انداختم سرم ... . "حالا باچه رویی برم بیرون ... خدا ... ..  
.اخه این چرا همیشه اینجوری سرراه من سبزمی شه؟"

که صدایش درامد: تاکی می خوای تواتاقت بمونی؟ بیایرون کارت دارم.

نفس عمیقی کشیدم وارام در راباز کردم وسی می کردم بااعتمادبه نفس برم جلویش ... .. خونسردسلام کردومن هم فقط سرم راتکان دادم ... .نشست روی همان مبل کذایی ودستانش راروی سینه قفل کرد ... درحالی که به جلویش خیره شده بودگفت تاکی می خوای همون جاوایسی؟ بیابشین....

مثل یک بچه حرف گوش کن رفتم نشستم روبروش ... یک کت اسپرت قهوه ای ویک لباس جذب کرم که به خوبی عضلات پهن قفسه سینه اش رانشان می داد.... تنش بود ... یک شلوارچین ابی هم پایش بود ... سرش راکج کردودستهایش راباز کردو گذاشت لب مبل ونگاهم کردودرحالی که چشمانش راریز کرده بودوگفت توبا کدوم روانی دیشب عمل بودی؟

وای خدا جون کمکم کن !!!

سعی کردم یک لبخندپهن بزنی ... درحالیکه می دانستم چال گونه هایم پیدا شده اند گفتم وای کامران تورو نمی گفتم که .اخه می دونی یعنی من .... حالاولش کن ازاین طرفا ... .چه بی خبر؟

دوباره سرش را راست کردودرحالی که باچشماش می گفت خودتی.... گفت مینا بهت خبر نداده؟  
"بچه پررو ... چه از خودمتشکر ... .. انگار باید همه چیز رادرموردش بدانم ... ."

خیلی خونسردتکیه دادم وپاهایم راروی هم انداختم وگفتم نه ... مگه باید می گفت؟ اصلا کاروزندگی توبه من

چه ... ..

ورویم را کردم به سمت دیگر ... جواب داد: اومدم تهرآن فلوشیپ بخونم ... الان یک ماهه. نگاهش کردم و گفتم مبارک باشه ...

یکهوپرید از جایش و بلند شد من هم سیخ نشستم رفت به سمت پنجره و ادامه داد یک اپارتمان تو سهیل گرفتم ... .. تو این مدت نرسیدم وسایل زندگی بگیرم ... زیاد وسیله ندارم گفتم پیام باهم بریم یکسری وسایل بخریم. نمی دونم چی می خوام.... یعنی وقت نمی کنم.

"وا این یارو چقدر راحتیه ... .. خوب نیلوجونت رو بگو بیاد ... مگه من نوکرتم ... اقا خوشش روبانیلومی گذرونه ... حمالیهاش ماله من ... عجب گیری کردیم ... .. حالادرسته گفتند پسرعمو ولی دیگه نگفتند نوکریش رو هم بکنم ... "

—نگفتی میای؟

سرم را بلند کردم و فقط نگاهش کردم ... اخمی توپیشانیم انداختم و گفتم من هم کاردارم ... شیفتم هم از یک طرف ... و درس و پایان نامه هم از طرف دیگر ... من اصلا وقت ندارم .

ورفتم تو آشپزخونه دنبالم امدو گفتم زیاد وقتت رونمی گیرم ...

"عجب ادمیه؟ نه به اون رفتارش تو بیمارستان نه به حالا ... اصلا الان یادم اومد ... "

تندی برگشتم سمتش و گفتم ببخشید انوقت اون رفتار زشت دیشبتون چی بود بامن؟

چشمانش حالتی شوخ گرفت و گفت ناراحت شدی ... خوب همینه ... من تو بیمارستان باهیچکس شوخی ندارم ... ولی خارج بیمارستان نه ...

"وا... چه پررو ... بزنم اون فکشو ... لااله ا... ببین تورو خدا ..."

همچنانکه سعی می کردم اخم کنم گفتم نخیر ... ناراحت هم نشدم ... ولی من وقت ندارم ، بانیلوجون برو ...

... ورویم رالزش گرفتم

—اون هم وقت نداره ...

—خوب نداشته باشه ... من روسننه.

کتری را گذاشتم و از آشپزخانه امدم بیرون و نشستم روی مبل ... نگاهش کردم و گفتم رابطه دخترعمویی پسرعمویی سرجاش ... ولی من علاف نیستم دنبالت پیام توخیابونا. .... زنگ بزن نیلو جوووون (محکم گفتم) تاباهات بیاد ...

این دفعه چشمانش حالت شیطانی گرفت و گفت ولی اون گناه داره ... الان اصفهانه این همه راه؟ "وای خدا دیگه داشتم جوش می اوردم ... بلندشدم و گفتم: نه!!! من کاردارم حالا هم می خوام درس بخونم ... می شه بری؟

سرش راکج کرد و گفت یعنی نمی ای؟

- گفتم که ... نه چندبار بگم ...؟

شانه هایش رانداخت بالا و گفت باشه ... پس لااقل بیا بریم بیرون شام بخوریم ... بابت تشکر بخاطر اون شب .

"تورو خدا برو ... کم زجر می کشم تورو تو بیمارستان می بینم ... حالا شام دعوت می کنه ..."

درمانده گفتم: کامران برو باشه ... خواهش می کنم ...

دیگه هیچی نگفت ... رفت به سمت در و گفت دوست داشتم بیای ولی خوب اشکال نداره ... باز هم بهت سر می

زنم ... فعلا ... . و امده که بره دوباره برگشت و گفت برای این ممتد زنگ زدم چون جواب ندادی و رفت.

شب دوباره زنگ زدم مینا و کلی حرف بارش کردم ... مینا با صبوری گوش کرد و در اخر گفت خودت خواستی

چیزی بهت نگم ... حالا هم می خوام چیزی درمورش بهت بگم؟ باینکه ته دلم خیلی می خواست ولی

لجبازی نگذاشت و گفتم نه علاقه ای ندارم.

فردا صبح رفتم بیمارستان سعی کردم ... . اصلا گذرم به بخش جراحی مغز و اعصاب نیفتد ... . دوست نداشتم

بینمش تا یک هفته اصلا ندیدمش ... بعدیک هفته صبح روز جمعه بود که توخونه بودم زنگ زدند . ایفون

را برداشتم خودش بود دیگه این غیر قابل تحمل بود ... از همان پشت ایفون گفتم

- چکار داری؟

- اومدم ببینم!

- برای چی؟

- چرا بیست سوالی می پرسی در روبراز کن .

با اکراه در روبراز کردم امده بالا و داخل امد ... دستش یک جعبه شیرینی بود. خیلی راحت امد داخل و نشست روی

مبل و بالبخندی که تابنا گوشش بود به من خیره شد . "پرو چقدر روش زیاده؟"

در رابستم و گفتم چکار داری؟

- وای دختر تو چرا اینقدر گارد می گیری؟

- برای اینکه بهت گفتم نظرم چیه ولی تو دوباره اومدی ومن حرفم همونه که بود.

- خیلی خب باشه سخت نگیر حالا برو یک چای بیار تا باشیرینی بخوریم.

"وای چه دستور هم می ده؟"

رفتم تا واشپزخونه و کتری را گذاشتم و بشقاب اوردم و شیرینی راباز کردم گذاشتم جلوش گفت حالا که دعوتت کنم

خونم باز هم می گی نمیای؟

مشکوک نگاش کردم و گفتم که چی بشه؟

خندید و گفت بابا دارم دعوتت می کنم خونم برای شام، چقدر تو سختگیری دختر!!!

خیلی دلم می خواست خوش روبینم ... کنجکاو بودم محل زندگیش روبینم .... یک حسی قلقلکم می داد

جواب دادم باشه.... فقط برای شام ... حالا درست می کنی یا غذا از بیرون برام سفارش می دی؟

- اووووه نه عزیزم من هنرمند نیستم ولی سفارش می دم غذا بیارند.... حالامی ای یانه.؟

"وای جونم به من گفت عزیزم ... چقدر هم من بی جنبه هستم ...."

- باشه کی بیام؟

- امشب .

داد زدم: امشب؟

- اره . حالا چرادامی زنی؟

چیزی نگفتم و رفتم تا واشپزخونه "وای جونم!!! ولی نیلور و چکار کنم ... اگه بفهمه باشوهرش رفتم خوش انوقت

چکار می کنی؟ می فهمی یعنی چی؟"

برگشتم سمتش و گفتم نه نمی ام .

با تعجب نگام کرد و گفت چی شد چرا یکباره نظرت عوض شد؟

گفتم بین من حوصله نیلو رو ندارم ... می خوام جبران کنی باشه زنگ می زنی پیتزا بیارند تو هم حساب کن

...

باشی طنت نگاهم کرد و گفت نترس نیلو نمی فهمه مگر اینکه من یا تو بهش بگیم.

"وادیوونه ... این خله یا خودش رومی زنه به اون راه ..."

برگشتم و گفتم بین نه ... من نمی ام. و رویم رابر گرداندم

امدیشت سرم وگفت باباسخت نگیر ... اذیت نکن ... بیادیکه ... همین یکبار ...  
 نفس عمیقی کشیدم ... بدجوریک حسی به من می گفت برو ... دل به دریازدم وگفتم باشه ولی فقط همین  
 امشب !!!

بعدازاماده شدن چای، شیرینی خوردیم واوهم گفت می رم پایین تایبای ... سریع رفتم تواتاقم وماندم چی تنم  
 کنم ... ..فکرکنم سه چهاردقیقه ای جلوی کمد ایستاده بودم. اخرسر مانتوی ابی وشال سورمه ایم راسرم کردم  
 وارایش ملایمی کردم وزدم بیرون.

کنارپردوی خوشگلش ایستاده بود ... با لبخندنگاهم می کرد دربرایم بازکردوتعارف کرد برم بالا "وای خدابرم  
 جلو کنارش بشینم ..."  
 مثل اینکه تعللم رادید وخودش فهمید وزود گفت من مسافرکش نیستم ... راننده شخصی هم نیستم بشین جلو.  
 ...

رفتم بالا ... چه حسی داشت.... وای مامان ... داخلش هم چه قشنگ بود ای جان!!!!  
 راه افتادیم عینک سیاهش رابه چشمش زد. "وای خداجون چقدرهم که خوش تیپ شده بود ....یک کت اسپرت  
 نازمامانی سفید ویک لباس جذب ابی تنش بود ... یک شلوار لی کرمی هم پاش بود وای خدا ... الهی کوفت  
 بشه نیلو ... .."واه کشیدم فکرکنم زیادی بلند اه کشیدم برگشت وگفت چرا اه می کشی کُپ کردم وگفتم  
 چیزه.... نه.... می دونی اخه؟من تاحالا سوارپرداونشده بودم !!!

وای گندزدم .ندیدبدید، لبخندی زد وهیچی نگفت رسیدیم جلوی اپارتمانش ... باریموت درپارگینگ رازد  
 ورفیتم داخل پارگینگ ... ماشین رامتوقف کرد ... پیاده شدم وشروع کردم اطراف رادیدن ... ..خداپارکینگ به  
 این خوش منظره ای ... . روبروم باغچه بود واستخر.باغچه که چه عرض کنم یک باغ بزرگ  
 واستخر بسیارزیباوازداخل پارکینگ پیدا بود ... . وای چقدرقشنگه اینجا ... ..رفتیم سمت اسانسور .  
 دکمه طبقه ۴رازد اسانسور ایستادممنتظر بودم در باز شود ... صدای باز شدن درامدولی دری باز نشد کامران ازپشت  
 سرم گفت نمی ای؟

برگشتم وای خداجون این اسانسوره دوتادداشت ... چقدرخنگم ... ..دراپارتمانش راباز کرد وواردشدیم.... " وای  
 مامان ... . چه قدراینجانبزرگه؟ ازخونه مامانم اینهاهم بزرگتره ... چقدرقشنگه؟ ا چراهیچ وسیله ای نداره؟ فقط  
 یکسری کاناپه راحتی وال سی دی بزرگ همین، چه حال وپذیرایی بزرگی ... .. خداجون اینچاپنت هاوس بود

... پنج‌های قدی سرتاسری ... تقریباً طول ۱۰ متری بانمای زیبایی از اتوبان صدروتهران داشت ...  
 شاید هم بیشتر ... چقدر هم که من ندیدید بودم ... "

انقدر هیجانزده شده بودم از منظره روبروم که خودم را فراموش کردم برگشتم و دیدم داره با پوزخند نگام می‌کنه ...  
 ... وای خدا چقدر من بی‌کلاسم .؟ حسابی خودم را سیه کردم  
 در حالیکه سعی می‌کردم صدام بی‌تفاوت باشه گفتم پس اثاث کو؟  
 جواب داد گفتم که اثاث ندارم بیاباهم بریم بخیریم .  
 - من هم بهت گفتم وقت ندارم  
 اشاره ای به مبلها کرد و گفت بشین برات قهوه بیارم  
 بادقت اطراف را نگاه کردم خیلی خالی بود دلم براش سوخت دودل بودم بگم باهاش برم خرید که پرسید  
 حالامیای بریم چند تا تیکه وسیله باهم بخیریم؟  
 گفتم چرا بانیلونمی ری؟ اینجوری سلیقه اون هم به دردمی خوره؟  
 - چرا باید بانیلونم؟  
 این چقدر پر روبرو بود گفتم مثل اینکه زنته ها!!!  
 خیره نگام کرد و یک ابرویش رانداخت بالا و گفت تو واقعا نمی‌دونی یا خودت رومی زنی به اون راه؟  
 "چی می‌گه این؟!!!"  
 پرسیدم چیو؟  
 جواب داد: اینکه من از نیلوجداشدم .  
 ماتم برد چی گفت این؟! جدا شده؟ ... خدای بزرگ ... یعنی این طلاق گرفته ... .. سریع بلندشدم و گفتم  
 چرا زودتر نگفتی؟  
 خیلی خونسرد نگاهم کرد و گفت یعنی مهمه؟  
 داد زدم: یعنی چی این حرفت؟! اینهمه مدت زبون نداشتی یک کلمه بگی جداشدی؟ اونوقت من هی می‌گم  
 نیلوصدات درنمیاد؟  
 - آخه خیلی بامزه می‌شدی وقتی اسمش رومی آوردی!!! حرصم گرفته بود ادامه داد: حالا حرص نخور شام چی  
 می‌خوری؟

گفتم نمی دونم ... بلندشدوگفت فکرام رو کردم بیابریم رستوران ... نزدیک اینجا خیلی عالیه ... پاشو.تارسیدن به رستوران صدام درنیامد داشتیم فکرمی کردم ... .شام راهم درسکوت خوردیم .

موقعی که می خواست من رابه خانه برساندجلوی درخانه پرسید: کی پیام دنبالت تابریم خرید ؟نگاش کردم وگفتم بهت خبرمی دم.

نمی خواستم پیش خودش فکرهای ناجورکنه ... چون حالا که زنش روطلاق داده بودفکرکنه من می خوام توربندازم .نه ... نباید زیاد بهش محل می دادم ... برای خودم وغرورم خوب نبود .

تواین مدت چندبار شیفتهامون به هم خورده بود ولی اصلا محلش ندادم انگارنه انگار ... چندبارآمد دم خونه ولی حتی ایفون رابرنداشتیم ... ازپنجره که می دیدم اوست ... دررابازنمی کردم .

شماره اش رامی دانستم وجواب به تلفنهایش نمی دادم نمی دانم چرا؟ولی پیش خودم فکرمی کردم باید غرور وشخصیت خودم راحفظ کنم .

غافل ازاینکه اینکارم اوراعصابانی ترمی کردومتظرفرصتی بود تاحالم رابگیرد وخوب هم گرفت ان شب دوباره شیفت بودم ... . یک شیفت شلوغ وسنگین پشت میزنشسته بودم که ازدر یک پیرمرد سوار بر ویلچرکه یک زن مسن ان رامی راندواردشدندومستقیم نزدمن آمدند .دست هر دو ساکی پر از وسایل بودانگاری خواستندبروند پیک نیک .فلاکس چای استکان ،کلمن، بشقاب، میوه و ... .زن ویلچرراجلوی میزم آوردواشاره ای به پیرمردکردوگفت سخته کرده. پیرمرد یک دستش راجلویش بی حرکت وکج گرفته بودودهانش راهم کج کرده بود .خیلی مصنوعی بود گفتم مغزی ؟

وزن سرش راتکان داد اشاره کردم ببردش روی یک تخت بخواباندش ... .. بعداز ۲۰ دقیقه معاینه کامل رفلکسها، معاینه ته حلق ،چشمها، مردمکها، شرح حال کامل بیمار ،داروها، خلاصه هرچی بود فشارخون، نوارقلب هیچ چیز قابل توجهی پیدانکردم .جزچندموردکه ان هم نیازه بستری شدن نداشت ویک سردرد ساده ویبوست ویک سابقه سخته قلبی یک سال قبل ویک سابقه مسمویت غذایی یک ماه قبل .

به زن مسن گفتم طبیعی است وداروبرایش می نویسم که برود ولی هر دو مُصِر بودندکه بستری شود اصرارشان غیرطبیعی بود ... من هم می گفتم نه بروید ... ..

تاپیرزن به صدادرآمدکه اره حاج اقایعنی شوهرش ... . باپسرهایش دعوایش شده نقشه کشیده بیمارستان بستری شودتا انها بیایند ومعذرت خواهی کنندو پیرمرد حالشان رابگیرد.

مغزم هنگ کرده بود به حق چیزهای ندیده و نشنیده گفتم حاج خانم اینجامایماران بدحال رابستری می کنیم ... نه افراد سالم، بروید جای دیگر و یک نقشه دیگر بکشید ... از من انکار و از آن دو اصرار صدای هردویمان رفته بود بالا ... سریش شده بودند و ول نمی کردند و برای مریضهای دیگر هم مزاحمت ایجاد کرده بودند . همان موقع ارشداورژانس که یک پزشک عمومی مسن بود آمد جلو و گفت چی شده ماجرا را برایش توضیح دادم آقای دکتر محسنی نگاهی به پیرمرد انداخت و رفت که معاینه اش بکند ... وقتی برگشت پیرزن هم همراهش بود و نگاهی از سر تحقیر به من می انداخت.

دکتر محسنی گفت با تشخیص خونریزی مغزی بستری کن.!!!!!! چشم گرد شده بود. گفتم انوقت از کجابه این تشخیص رسیدید؟ دکتر نگاهی عاقل اندر سفیه انداخت و گفت چون من می گم . حرصم درآمده پریدم و گفتم اصلا بستری ش نمی کنم این دیگه زیادی بود. انقدر مریض داشتم که دیگه وقتی برای این مریض مسخره نداشتم.

جلوی تمام مریضها داد زد همین که گفتم ... رزیدنت جراحی آمد جلو و پرسید چی شده ؟ از شناس من این خانم دکتر رزیدنت زیاد باش بامن توی یک جوی نمی رفت اوهم همان را تکرار کرد ... انگار همه می خواستند حالم را بگیرند. ولی من حاضر نشدم و گفتم بستری نمی کنم و پرونده را دادم به یکی از بچه ها.

دکتر مسحنی فهمید و سریع آمد پرونده را گرفت و به من اشاره کرد و گفت بستری کن. گفتم نه!!!!!! نگاهی از سر تنفر انداخت و گفت صبر کن می بینی ... وانگار چشمش به کسی خورده باشد ... لبخند شیطانی زد و گفت ببین چطور نشونت می دم که سزای سرپیچی چی می شه؟ پرونده را برداشت و رفت.

شانه هایم را با لا انداختم و گفتم به جهنم ... هر غلطی می خواهی بکن.

خانم کریمی آمد جلو و گفت اخه عزیز من حالا بستریش می کردی چی میشد؟ با تعجب نگاهی به خانم کریمی انداختم و گفتم وا!!!!!! خانم کریمی شما دیگه چرا؟ این آقای دکتر اصلاح ایش نیست مریض سالم رومی گه بستری کن. اوهم گفت خب می کردی. حالا برات پاپوش درست می کنه. شیفت اضافه می خوریهها .

من هم سرم را به سمت دیگر چرخاندم و گفتم اصلا مهم نیست اینکار را هم نمی تونه بکنه چون حق بامنه در همون موقع دکتر محسنی در حالی که لبخند فاحشانه ای می زد آمد جلوی میز و گفت پاشو بیا که امشب



بدجوربات دارم بیا .واشاره کردکه دنبالش برم همه باتعجب نگاه می کردند یک حس خیلی بدی بهم دست داده بود ... . دلشوره داشتم ... .ناخواداگاه دنبالش رفتم باهم رفتیم تو بخش اورژانس ( اورژانس دوقسمت داردقسمت تریاژوپذیرش اولیه بیماران ودیگری بخش اورژانس که همان قسمت بستری بیماران اورژانسی است که قراراست به بخشهما منتقل شوند)

قلبم بدجورمی زد مونده بودم چی شده ؟جلوی ایستگاه پرستاری خانم قیصری مراکه دید گفت وای تو ؟!!!!دخترآخه این چکاری بود تو کردی؟ خوب بستری می کردی ... چی ازت کم می شد؟ برو که بیچاره شدی ... .. ونگاه دلسوزانه ای بهم انداخت

"خدایا کمک !!!!یعنی چی شده؟"

دکترمحسنى دادزد کجامشغولی؟ بدوبیادیکه ... همه که معطل تونیستند .ورفت کناریک آقای دکتری که پشتش به ما بودوداشت بیماری راویزیت می کرد،رسید.

نفسم بندامدخداینکه کامرانه. کمی اعتمادبه نفس بدست اوردم ورفتم جلو. دکترمحسنى روکرده کامران وگفت بفرمائید دکترآمدند .کامران برگشت وبانگاهی سردوخشن به من خیره شد. خداجون این چرااینجوری نگام می کنه ؟باصدایی که عاری ازهراحساسی بودپرسید پس توآون انترن خاطی هستی؟ چشم گردشد گفتم:ببخشید؟

!!!!خاطی؟ مگه چکارکردم؟

- دیگه چکارنکردی؟ وقتی ارشد تو دستوری بهت می ده باید اجراکنی .

چشمام رو بستم ونفس عمیقی کشیدم وگفتم چون من تشخیص دادم که اون مریض نباید بستری بشه اون مریض فقط به خاطر مشکل خانوادگیش می خوادبستری بشه وهیچ نکته مثبتی نداشت که بخوام بستریش کنم.

دادزد: توکی هستی که به خودت چنین اجازه ای می دی؟ مریض رو بستری می کنی وازدکترمحسنى عذرخواهی می کنی، سه تاشیفت اضافه هم می خوری .نه این دیگه زیادی بود بغض گلوم رو گرفته بود اشکام پشت چشم رسیده بود برای اینکه اشکم درنیادگوشه لبم راگازگرفتم وگفتم من عذرخواهی برای کاری که نکردم نمی کنم. بانگاهی وحشتناک نگام کردوگفت تواینکاررامی کنی!!!

- چرا؟

- چون من میگم .

"خدا جون کمکم کن تاگریه ام نگیره" درحالیکه صدام می لرزید گفتم نه!!!! سرش رو کج کرد چشماش وریز کردوگفت اینکاررابکن وگر نه ...

محکم تر گفتم: نه!!!! سرش رابر دعقب وگفت خیلی خوب حرف اخرته؟ فقط توانستم سرم راتکان دهم لبخندی شیطانی زدوگفت خانم قیصری یک لحظه بیااید ... .. خانم قیصری سریع امد وکنارم ایستاد سرم راپایین انداخته بودم تاچشمان پراشکم رانبیند. گفت خانم قیصری شنیدم مریض تخت سه نیازبه تنقیه داره درسته؟ تنقیه شده؟ سریع سرم رابلندکردم این چکارمی خوادبکنه؟ خانم قیصری گفت نه دکتر!!!!

روکردبه من وگفت این خانم دکترتنقیه رانجام می دهند ... چشمام روبستم نه.... نه.... اینکاردیگه زیادی بود ( تنقیه عملی است که برای بیماران دچاریبوست مزمن انجام می شود که یک لوله پلاستیکی واردمقعدییمارشده ومایع اب صابون داخل می کنند وانقدراینکاررادامه می دهند تایبوست برطرف شده ومدفوع بیمارخارج شود عملی بسیار نفرت انگیز که من خودم یک بار به همین دلیل سرپیچی از پزشک ارشدانجام دادم وسرتاپایم بوی تعفن گرفته بود وهمان شب بالباسهایم ومقنعه وشلوارم رفتم حمام پاپیون واصلا بویش نمی رفت بسیارتهوع اور والته چون بدشانس بودم وبیمار یکباره عمل تخلیه رانجام داد وحالاشما خود تجسم کنید ) دیگر نتونستم تحمل کنم برگشتم ودویدم سریع به طرف پاپیون. اصلا حال خودم رانمی فهمیدم رفتم توپاپیون ونشستم دم در و زارزارگریه کردم ... هرکسی می امدمی پرسید چی شده؟ به حق حق افتاده بودم ... اصلا نمی تونستم حرف بزنم ... .فکرکنم بعد ۱۵ دقیقه انی اومد وگفت مژگان خانم قیصری زنگ زده می گه برو اورژانس ... . دکترصابری گفته اگه تنقیه نکنی علاوه برسه شیفت اضافه ۵تا هم شیفت بیشتری خوری وازنمره جراحیت ۲نمره کم می شه پاشوتوروخدا برو وبه زوربلندم کرد.

وقتی رسیدم توبخش اورژانس خانم قیصری منتظرم بود. تامن رادید دستم راگرفت وبردتوایستگاه پرستاری ونشاندم روی صندلی وگفت: اخه عزیزم ببین چه به روز خودت آوردی؟! یک معذرت خواهی ساده این همه شورواشورداشت؟! این مردها عاشق این هستندکه ببیند یک زن رابه گریه انداختند.

پریدم وسط حرفش وگفتم ولی جلوی اونهاگریه نکردم

مادرانه نگاهم کردوگفت عزیزم تومشخص بودکه بغض توگلوته والانه که گریه کنی .چرا اجازه می دی این مردهافکرکنند می توند اشکت رودرارند به خدارزش نداره .!خودمن توتمام این سالها هم از دست همکارهای پرستارمرد طعنه وتحقیرشنیدم هم ازدکترهای مرد ولی یادگرفتم که محل ندم. توتازه اول راهی اگه قرارباشه

سرچین مسائلی بشکنی و نابودکنی خودت رو، که چیز ی ازت باقی نمی مونه. اینجاخونه خاله نیست... محیط کاره ... خیلی ها حاضرند پاروی تو بگذارند و برندبالا. نمونه اش همین دکتر محسنی خودمون. الان تو خیال خام خود ش حال تو رو گرفته ولی تو نباید بگذاری. من با دکتر صابری حرف زدم گفت اگه بری ازش عذرخواهی کنی می بخشدت. الان رفته تو بخش تا به مریضه‌هاش سر بزنه. برو اونجا اگه باز هم گفت تنقیه کنی خودم کمکت می کنم. نگران نباش. عزیزم الان هم برو به دکتر بگو متاسفی نگو معذرت می خواهی همین. هر دو یک معنی می دهند اشکات رو پاک کن. محکم باش. اهمیتی هم به این مسائل نده. پاشو عزیزم!!! پاشو قربونت برم!!!

و بلندم کرد و دستش را گذاشت پشت کمرم و هلم داد که بروم. حرفهایش مثل ابی بود روی آتش حالم بهتر شده بود. گریه ام قطع شده بود. تصمیم خودم را گرفتم و رفتم سمت بخش جراحی مغز و اعصاب. وقتی رسیدم داشت با پرستار تو ایستگاه پرستاری بخش صحبت می کرد پرستار نگاهش به من افتاد او هم برگشت و من را دید. بانگاهی تمسخر امیز رو کرد به من و گفت به به!!! خانم دکتر اومدید معذرت خواهی؟ سرم را تکان دادم. گفت برو تو اتاق منتظر باش تا بیام!

آرام به سمت اتاقش رفتم در را باز کردم و روی مبل های راحتی اتاقش نشستم. سرم پایین بود بعد از ۵ دقیقه صدای پاهایش را شنیدم سرم را بالا نکردم امدرو برویم ایستاد سرم را بلند کرد و نگاهی از تنفر بهش انداختم ولی حال نگاه او بود که عوض شده بود نگاهی آرام و حتی انگار به نظرم امد کمی شوخ.

با کمی فاصله نشست کنارم. دستهایش را روی پاهایش گذاشت و گفت خب!!! و رویش را به من کرد اول چند ثانیه نگاهش کردم و بعد گفتم: اگه فکر کردی اومدم ازت عذرخواهی کنم، کورخوندی. البته خانم قیصری باهام حرف زد که اینکار را بکنم ولی نمی کنم. چون کاری نکردم که بخوام عذرخواهی کنم فقط اومدم بگم ادم کینه ای و مسخره ای هستی. اینجا فقط مادونفرهستیم و من متعجبم از این رفتار تو. البته کسی که سالها با ادمی مثل نیلوزندگی کرده دقیقا رفتار او را می گیرد.

رنگ چشمهایش با این حرفم عوض شد و رگه ای از خشم در آنها پدیدار گشت امد حرفی بزند که گفتم: نه!! صبر کن حرفم تمام نشده. من الان اومدم بگم شیفتهام رومی رم ... شیفتهای اضافه راهم همینطور ... تنقیه راهم انجام می دم تا منتی روی سرم نداشته باشی ... حالا هم می رم. خدا حافظ ...

و بلند شدم که برم دستم را از پشت سر گرفت و مرا متوقف کرد در حالی که پشتم بهش بود مرا کشید تا دوباره بنشینم دستم را کشیدم و در همان حال گفتم دستم را اول کن ...

گفت نه!! چون تو حرفهای منونشیدی ... . برگشتم سمتش و گفتم: حرفهای تو!!!! مگه حرفی هم باقی مونده؟! بلندشد و آمد کنارم درحالی که همچنان دستم دردستش بود. گر گرفته بودم، بدنم داغ شده بود، قلبم دیوانه وار به دیواره قفسه سینه ام می کوبید. نمی توانستم به اونگاه کنم. تابحال اینقدر نزدیکش نبودم. درست روبرویم درفاصله نزدیکی ایستاده حدی که هرم نفسهای گرمش را احساس می کردم. نه!!! خدا!!! چراینطوری شدم؟! حالانه!! الان موقعش نیست. لعنت به من!!

- سرت رو بالا بگیر. درحالی که به کفشهایش نگاه می کردم گفتم: حرف بزن. دست دیگرش را جلو آورد و چانه ام را گرفت و صورتم را بالا آورد. باز هم حاضر نبودم به چشمهایش نگاه کنم حالا به سیب ادمش نگاه می کردم. فشاری محکم به چانه ام داد و گفت تو چشمات نگاه کن!!!

"خدای من!!! من تحمل این چشمهاریانداشتم. تحمل این نگاه!!!! این نگاه برایم دیوانه کننده بود. نگاهش نگاهی متفاوت با همیشه بود. احساس می کردم عرق سردی از پشت کمرم به پایین سرازیر می شود."

صورتش را جلو آورد و درچشماتم خیره شد و گفت: حتی خودم هم نمی دونم برای چی این کارها رو کردم ... . تقصیر خودته!! دیوونه ام کردی جواب تلفنهام رونمی دی! در رو روم بازمی کنی! محلم نمی دی! اولش فکر می کردم از دستت عصبانیم ولی امروز می دونم که این عصبانیت نیست. ناراحتیم!!! به خاطر کم محلی تو! و این برام خیلی مهمه. باخودم فکر کردم و گفتم چرا اینقدر برام مهمه که بهم توجه کنی و محلم بدی. وقتی امشب اشک تو چشمات جمع شده بود دلم به درداومد. وقتی می لرزیدی داشتم دیوونه می شدم. دلم می خواست گریه کنی و معذرت بخواهی!! ولی تو اینکارو نکردی جاش سر حرفت و ایسادی و گفتی نه!!! با اون چمشات منو دیوونه کردی!!! داغونم کردی!!! نمی دونم چه حسی بود؟ فقط دلم می خواست همون جا تو اورژانس تورو تو بغلم بگیرم و محکم تو اغوشم بگیرم و سرت رو روی سینه ام بگذارم. دلم می خواست یک مشت محکم بزنم تو چونه اون محسنی احمق!!!! به خاطر همین احساسم به خاطر همین، عقل و دلم باهم جنگ و جدال داشتند و آخر عقلم پیروز شد و من برات اون تنبیه رو در نظر گرفتم ولی تو چکار کردی؟! با اون چشمهای عسلیت ایشم زدی و رفتی از دست خودم عصبانی شده بودم. می خواستم کله محسنی رو بکنم ولی خانم قیصری اومد گفت ببخشم!!! از خدام بود. خودم بهش گفتم که بهت بگه بیای تو بخش اینها همش بهانه بود و گرنه من دلیلی نداشتم بیام تو بخش به مریضه‌ها سر بزنم و بهش گفتم به تو بگه!!! پیشنهاد خودش بوده می خواسام باهات تنها باشم و ببینمت اینومی فهمی؟! می دونی این حس یعنی چی؟! اره؟

سرم به دوران افتاده بود این چی می گفت؟ این حرفهایچی چی؟! یعنی همون معنی که من همیشه از روش روداشتم نه!! نه!! این طور نیست! اشتباه میکنم. ولی این چشمها، این نگاه، من تابحال این نگاهوندیدم. الانه که ضعف کنم و غش کنم. خدایاکمکم کن!! به من توانایی بده .

کامران ادامه داد

در تمام زندگیم فکر کنم تا حالا عاشق نشده بودم.... من احمق حتی عاشق نیلوهم نبودم.... می بینی ۷سال بایک نفرزندگی کنی و تازه حالا بفهمی عشق یعنی چی ... عشق یعنی اینکه وقتی اشک طرف مقابلت رومی بینی دیونه بشی ... وقتی نمی بینیش ... عنان از کف بدی!! وقتی چشمات توچشماتش می افته قلبت بزنه! می فهمی؟! من عاشقت شدم مژگان!! از کی؟ ... نمی دونم ... می خوامت!! خدایاشده که خیلی هم می خوامت!! ... می خوام ماله من باشی ... متعلق به من!! توهم دوستم داری!! اره؟ ... بگو!! بگو!!! که من اشتباه نمی کنم ... این نگاه تو این چشما ... یعنی من اشتباه برداشت میکنم؟

"خدا این چی می گفت!! من خوابم؟ بیدارم؟ فقط دلم می خواد.... برم یک جا دادبزنم و بالاوپایین بپریم. خدایا شکر ت... می رم توامامزاده صالح شمع روشن می کنم ... هرماه می رم اجیل مشگل گشاپخش می کنم.... خداجونم شکر ت!!!"

دوباره پرسید توهم دوستم داری اره؟ ... نگونه!!! که طاقت ندارم... و صورتش راجلوتر اوردونگاهش ازچشمانم پایین رفت و به لبانم خیره شد و در یک لحظه نفهیمدم چی شد ... نزدیکم شدو ... یک موج داغ در تمام بدنم به جریان افتاد.... داشتم غش می کردم.... الانه که بیفتم ... اگر مرانگرفته بود.... حتما اینطور می شد ... دستانش رامحکم دورکمرم حلقه کردومرابه سمت خودش کشید و باولع لبانم رابوسید. ... یک لحظه به خودم ادم ... من چکار می کردم؟ معلوم هست چه غلطی می کنی!! ... دستم راجلوبردم و سینه اش رابه عقب هل دادم.... متحیر شده بود. مراول کرد ... سریع چرخیدم و اتاق بیرون رفتم و دویدم بیرون. نفهمیدم کجارتفتم ... وقتی به خودم ادم ... توحیاط بیمارستان یک گوشه زیردرخت نارون کهنسالی روی نیکمت نشسته بودم و یک دستم روی قلبم بود و دست دیگرم روی لبهایم .

نگاهی به آسمان انداختم و باخودم گفتم: یعنی این حقیقت داره ... .. اشک ازچشمام شروع به ریختن کرد. همون لحظه موبایلم زنگ زد خودش بود. گوشی رو برداشتم و دکمه سبز رو فشار دادم و دم گوشم گرفتم باصدایی آرام گفت: متاسفم!!! ناراحتت کردم .؟ ولی باور کن همه حرفهام حقیقت داره ... اینوبدون می خوام تورو از بابات خواستگاری کنم ولی الان نه!!! باید چندماه بگذره ... می دونی که من تازه جداشدم ... ولی بدون که می خوام

تومال من بشی .این یک رازه بین من و تو ... باید همونطور به روابطمون ادامه بدیم ... شایدمن باید سختگیرترباهات رفتارکنم. ولی عزیزم اینوبدون که تو... توقلبم هستی ....بدون که خیلی دوستت دارم ... پس ازمن نارحت نشو ... . حالاهم عشق من!!! برو سرشيفتت ... ..اون محسنی ابله روهم خودم می دونم چکارکنم!! نگران نباش!! به همه هم بگو عذرخواهی کردی ومن هم بخشیدمت .دوست دارم !!باید برم اتاق عمل!! خداحافظ ... . وقطع کرد.

تاصبح داشتم می مردم ازاینکه به یکی بگم .صبح به فکر مینافتادم وساعت ۷صبح بهش زنگ زد. خواب الود گوشی رابرداشت وگفت: تو مگه کاروزندگی نداری بابا؟ دوساعت دیگه زنگ می زدی. درحالی که نمی تونستم لرزش صدام را کم کنم .گفتم :وای مینا!!!! تاصبح دل تودلم نبود، اگه بدونی چی شده باورت نمی شه؟

- خووب حالاچی شده ؟

- حدس بزن ؟.

- ول کن توام!! بگو ... می خوام برم بقیه خوابم رو برم.

- آه چقدرتو بی ذوقی. حدس بزن .زودباش!!!!

- خوب خواستگارداری؟

- وای قربون ابجی خودم برم که فقط تواین مسائل مغزش کارمی کنه .

- حالادرت گفتم یانه؟

- اره فقط بگو کی ؟

- چه می دونم بابا!!!! حوصله داری!!! حتما بهرام رادان ???هه هه!!!

- دیوونه!!! برو خودت رومسخره کن. یکی که به صدتا بهرام رادان می ارزه.

- خوب بگو!!!! دم صبحی بیست سوالی راه انداخته. حتما اون دکترپیره اورژانستون !!!محسنی اره ؟

- بروگمشو مسخره!!! می شناسیش. خیلی خوب هم می شناسیش.

- چه می دونم اخه ؟من کی رومی شناسم توتهران غیرتو و....وای صبرکن تو که منظورت ... منظورت... اونه؟

- خوب اره خر جون !!!!مگه چیه !!!

یکباره صدایش جدی شد وگفت توروخدا!!!!!!توبمیری!!!!!!؟

- برو خودت بمیر من تازه ارزودارم .

و همه ماجرا راجز قسمت ان بوسه عاشقانه برایش تعریف کردم. بعد که تمام شد میناتایک دقیقه مدام جیغ می زد ... از انطرف صدای وحشتزده مرتضی به گوش می رسید.

- چی شده مینا؟ چه اتفاقی افتاده؟ و مینا خیلی سریع برایش تعریف کرد. مرتضی از ان طرف بهم تبریک گفت و مینا خیلی خوشحال شد و هر حرفی را با جیغ می زد. از مینا قول گرفتم که به هیچ کس چیزی نگوید و مثل یک راز این مسئله را حفظ کند و اگر خبری ان طرف شد به من بگوید.

خیلی خوشحال بودم احساس راحتی داشتم ... اگر به کسی نمی گفتم حتمامی ترکیدم ... چقدر روز خوبی بود ... به نظرم این روز گرم تابستانی یک روز زیبا بود. بهترین روز زندگیم. عصر کامران بهم زنگ زد. با خوشحالی گوشه را برداشتم

- سلام.

- سلام خوشگل من!!!! خوبی عزیزم!!!

"وای جونم چه خوبه ادم عزیزم کسی باشه... بخصوص اون شخص کامران باشه."

- اره خوبم تو خوبی؟

- عالی ... حال دختر کوچولوی من چطوره؟ حالا که ازت دوباره درخواست کنم بامن بیا ی خرید باز هم می گی وقت ندارم؟

- نه نه!!!! حتمامی ام. ولی اخه مگه تو نمی خوای من رو خواستگاری کنی؟ خوب من جهازم رومی ارم

- اخه خوشگله این مسئله مال چند ماه دیگه است. من تا اون وقت باید تو این خونه لخت و عور زندگی کنم؟ خندیدم و گفتم خوب چند تا وسیله ضروری می گیریم.

- نترس!!!! می ریم با هم خرید، چون می خوام سلیقه خودت باشه. بعد برای عمو فاکتور می کنم می دم بهش.

- ای بدجنس!!!! می خوای بابام رو تیغ بزنی

- اره!!!! حالا آماده شو که بریم بیرون تا ۵ دقیقه دیگه اونجام.

- چی!!!!!! ۵ دقیقه!!!! مگه تو کجایی؟

- سر کوجه تون

"وای جونم!!!! الان سر کوجه است.... اومده دنبالم ... کی فکرشو می کرد من به ارزو هام رسیدم ... .. خدا جونم

شکرت."

سریع مانتوی کرمی ام راپوشیدم ... مانتوی کوتاه تازانویی بود که استین سه ربع داشت و یک شال سفید و کرمی و شلوار جین قهوای ام راپایم کردم. یک ارایش ملایم دخترانه کردم و همان موقع زنگ در زده شد. مثل باد امدم پایین ... وقتی در را باز کردم پشت در بود. نفس نفس می زد ... تعجب کرده بود گفت: چرانفس نفس می زنی؟ مگه با اسانسور نیامدی؟ و من از خجالت قرمز شدم. راست می گه من از پله ها این سه طبقه را آمده بودم. خندیدم و به سمت ماشینش رفتم ... امروز خیلی شیک شده بود ... یک پیراهن مردانه خوشگل سورمه ای جذبی و یک شلوار سورمه ای پوشیده بود و یک کراوات نقره ای هم زده بود. خدا!!!!!! الانه که غش کنم ... چقدر خوش تیپ شده بود. می خواستم بپریم و لپش روماج کنم.

انگار فکرم رو خونده بود برگشت و گفت چیه خوش تیپ ندیدی؟؟ رویم را کردم ان ور و گفتم لوس!!! نخیر ... ناراحتی دیگه نگات نمی کنم. ...  
با دستش بازویم را گرفت و گفت خیلی خوب ناراحت نشو. باشه !!!! اهر چقدر دوست داری نگام کن. "اووووه چقدر از خود متشکر!!!!!!"

ان روز حسابی خرید کردیم چند جارتیم و او روی بهترینها دست می گذاشت و هر از گاهی نظرم رامی پرسید. دیگه طاقت نیاوردم و گفتم یعنی چی؟ تومی گی من کمکت کنم ... انوقت خودت نظر می دی!!!!  
در حالی که یک لبخند دخترکش گوشه لبش بود گفت عزیزم اینها همه بهانه بود تا تو پیشم باشی. وقتی بهم می گفت عزیزم ... می خواستم پرواز کنم. دلم غنچ می رفت برای اینطور حرف زدنش. هر وقت دستم را تو دستهایش می گرفت قلبم دیوانه وار می زد.

روزها پشت سرهم می گذشت ... تا اینکه قرار بود ماه بعد برم بخش جدید. باید بین بخشهای ارتوپدی و اورولوژی و جراحی مغز و اعصاب یکی را انتخاب می کردم. من بالطبع سومی را انتخاب کردم و کامران بهم قول داد که من را تترن خودش می کند و اضافه کرد: ببین من خیلی سخت گیرم پس برو پیش رزیدنتم و ازش بپرس روش کارم چطوره. چون همون طور که گفتم تو بیمارستان من دکتر صابریم و اصلا نمی خوام بهت گیر بدم.

فردای اون روز رفتم پیش دکتر احمدی رزیدنتش و ازش خواستم بهم بگه چکار باید بکنم. اون هم گفت باید ساعت ۶ تو بخش باشم و مریضها را ویزیت کنم، نت بنویسم و در جریان کامل از مایشها سی تی و خلاصه همه چی باشم. بیماریهای مریضهایم را کامل بلد باشم. نگذارم دست دکتر بهانه بیفته ... که حسابم با کرام ال کاتبینه.

پرستار بخش هم تافهمید من تترن دکتر صابریم نگاه می بهم انداخت و گفت خدا کمکت کنه. ولی من ته دلم به همه خندیدم کامران بامن که کاری نداره ولی زهی خیال باطل.



فردای ان رو ز ساعت ۶توبخش بودم. مریضها راویزیت کردم. دکتر احمدی هم بود. نت نوشتم ومنتظر ماندم. از شانس من دانشجویهای دوره پیش کارورزی ازان ماه دوره بالینی جراحی مغز واعصاب رامی گذراندند وغیرازمن ودکتر احمدی سه دانشجوی دختر وسه دانشجوی پسر هم بودند. دخترهاکه بایک فیس وافاده به زمین وزمان فخرمی فروختندوپسرها منتظر برای جفنگ گویی وخودشیرینی. حال به هم زن بودند. کامران که امدباهمان اخم مشهور همیشهگی اش ... .. بعداز معارفه بادانشجویان و معارفه بامن مثلاً!!!! شروع کردبه ویزیت مریضها .

به مریض اول که رسیدیم رو کردبه من گفت مریض رامعرفی کن .

شروع کردم بیمار رامعرفی کردن وعلایمش راگفتم ونت ان روز و آزمایشات جدیدبیمار.

همزمان نگاهی هم به پرونده می انداخت وارام سرش راتکان می داد .سرش رابلندکردوباهمان چشمهائش که مرادیوانه کرده بود والان بدون هیچ احساسی به من خیره شده بودند ،پرسید خانم دکتر این نت شما چه مفهومی دارد؟

تعجب کرده بودم "یعنی چی؟"

درماندگی رادرچهره ام دید ... بالحنی تمسخرامیز گفت :مگه قراربود بامریض چاق سلامتی کنید، که نوشتید حال عمومی مریض خوب است ومشکل خاصی ندارد.

"این چی می گه؟ منظورش چیه؟"

ارام پرسیدم :یعنی چی آقای دکتر؟!

سرش راکج کردودوباره باهمان لحن پرسید: یعنی من باید بگم؟ این بیمار دیروز عمل شده رفسلکههائش رامعاینه کردی؟رفلکس ته حلق، ... معاینه مردمک پس کو؟

یکهو یخ کردم خدای بزرگ من ننوشته بودم. مونده بودم چی جواب بدم. اینباربالحنی بدترازقبل گفت چی برای خودت فکر کردی؟ رفسلکههای بیمار رامعاینه نکردی ،چرا؟حداقل ازدکتر احمدی می پرسیدی.

سریع گفتم ولی من پرسیدم .

- چی روپرسیدی؟این که چاق سلامتی بامریضت را اینجانویسی!!!

دخترها ریز ریز می خدیدند ... می خواستم همون جا سرشو ن راببرم. نکبتهها ... دستهایم می لرزید. اتاق درسکوت فرورفته بود... حتی مریض هم ترسیده بود ... دکتر احمدی هم تکان نمی خورد. درنگاهش دلسوزی موج می زد ... ..

کامران شروع کردی رحمانه به من توپیدن ... حسابی دعوام کرد .ونگاه کردبه پرونده وبعدر وکردبه دکتر احمدی وگفت نگاه کن تومهرش نوشته دکتر مژگان صابری ... مگه تو حالا دکتر شدی ... که نوشتی دکتر... دیگه داشت زیاده روی می کرد. "بسه دیگه"

بغض تو گلویم گیر کرده بود. بعد شروع کرد در مورد بیماری مریض سوال کرد وبی رحمانه سوال می کرد ... خوشبختانه بلد بودم. ولی لرزش صدایم مشخص بود ... مدام گوشه لبم را گاز می گرفتم تا اشک سر ازیر نشود. وقتی خوب حالم راجا اوردرفت سراغ مریضهای بعدی. دیگه کاری به کارم نداشت. ازدکتر احمدی می پرسید یا دانشجوها. بعد اتمام ویزیت رو کردبه من وگفت خوب خانم دکتر مریضهای ای سی یو راهم دیدید؟ کُپ کردم ... خاک بر سرم ... یادم رفته بود. خودش فهمید ودوباره باهمان لحن تمسخر امیز گفت می دونستم. انتظار بیشتری نداشتم ... .

من ودکتر احمدی دنبالش رفتیم توای سی یو. دوتا مریض انجام داشت ... .. مریضهایش را ویزیت کرد وباز دوباره انجا مرا اماج حرفهای زهرالودش قرارداد . "بسه دیگه چی رومی خوی ثابت کنی؟"

در طی چند لحظه که دکتر احمدی رفته بود تا از پرستار چیزی رابپرسد امدمکنارم وگفت تقصیر خودته ... بهت گفته بودم ..! حالا هم خودت روسفت نگه دار ... .. لطفا ابغوره نگیر!!!!

"بی انصاف ... صبر کن ... حالت رومی گیرم ... چی خیال کردی به من می گن مژگان نه برگ چغندر ... دارم برات ... ."

بعد اتمام ویزیت ... رو کردبه دکتر احمدی وگفت که بروند اتاق عمل وبه من گفت برو بادانشجوها کنفرانس بگذار ودر مورد خونریزیهای مغزی برایشان صحبت کن ورفت .ان روز هم باهرزحمتی بود تمام شد .ظهر با انی رفتیم خونه ... ازم پرسید چطور بود؟ ومن هم دیگه طاقت نیاوردم وهرچی فحش بلد بودم به کامران دادم. انی متعجب از این رفتار من سعی می کرد زیاد سربه سرم نگذارد.

رفتیم خانه وانی پیشم نیامد ... مثل اینکه فهمیده بود خیلی عصبانیم تارسیدم موبایلم را خاموش کردم .وتلفن را از برق کشیدم ورفتم خوابیدم ... ..ساعت ۵ عصر بود که باصدای زنگ در بیدار شدم.... خودش بود ... تا ۱۰ دقیقه مدام زنگ زد ولی محلش ندادم ... از پنجره دیدم که رفت.

"فکر کردی کامران خان هنوزمونده."

فردا صبح تو بخش سعی کردم بهانه دستش ندادم و خوشبختانه نتوانست بهم گیر بده .ولی دیگه چشم تو چشم باهش نشدم ....خودش فهمیده بود ... تازهر چندبار زنگ زد ... ولی جواب ندادم .

ظهر سریع رفتم تا برم خانه ... ساعت دوامد دم در خانه و حسابی زنگ زد. من هم محلش ندادم ... خنده ام گرفته بود ... بچرخ تابچرخیم. ...

بعد حدودا نیم ساعت کسی به در ایا رتیمان زد. فکر کردم حتما همسایه بغلی است .در راباز کردم ولی خودش بود. "وای!!!! این چه طوری آمده بود داخل؟"

در راسریع بستم ... ولی پایش را گذاشت لای در و نگذاشت در را ببندم .هلم داد و آمد داخل چشمهایش سرخ شده بود ... حسابی عصبانی بود ... رفت تو آشپزخانه یک لیوان برداشت و از شیراب خورد و چشمانش را بست .

بعد از چند ثانیه چشمانش را باز کرد و لیوان را گذاشت لب این و به سمتم آمد ... ناخوداگاه عقب عقب رفتم.... تا اینکه خوردم به دیوار ... خدایا خیلی عصبانی بود.... دستهایش را دو طرف سرم گذاشت و تو چشمانم خیره شد.

از لای دندانهای به هم فشرده اش پرسید معنی این کارات چیه؟

سعی کردم خودم را نبازم و خون سرد گفتم تقصیر خودته.... بی ظرفیتی .

در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کنه ... گفت من بی ظرفیتم؟! سرم را تکان دادم گفت مگه بهت نگفتم تو بیمارستان مجبورم همانطور مثل سابق باهات رفتار کنم ... ! نکنه می خوای اونجا برات دلبری کنم؟!هان!!!؟ و کلمه اخرا با داد گفت.

چشمانم را بستم ... وقتی باز کردم دستهایش را از دو طرف سرم برداشته بود و پشتش را به من کرده بود ... رفت سمت مبل و گفت توجی فکر کردی؟ من همیشه اینجوریم ... تازه تقصیر خودته ... امروز چیزی بهت گفتم؟ نه!!! دیروز هم تقصیر خودت بود. نه من!!! انوقت تو ... به من کم محلی می کنی .

با حرص گفتم توحق نداری با من اینطوری رفتار کنی. چی فکر کردی؟ هر جور بخوای باهام رفتار کنی .بی احترامی کنی .جلوی همه سکه یک پولم کنی .بعدمن هم لبخند ملیح برات بزنم ... نه دادا!!!! از این خبرها نیست .حالا هم برو می خوام بخوابم. خدا حافظ ...

وپشتم را کردم ورفتم سمت اتاقم وادامه دادم درراهم پشت سرت ببنده. فرداتوبخش می بینمت!!  
 دوید دنبالم دستم راگرفت مرابه سمت خودش کشاند....دستهایش رادورکمرم حلقه کرد ولبانم را بوسید.... اولش  
 می خواستم مقاومت کنم.... ولی نشد انقدرخوشم اومده بود ... که دلم می خواست همینطور ادامه داشته  
 باشد.... " خاک برسر بی ظرفیتت کنند مژگان!!!!!!"

بعدازاینکه بوسه اش تمام شد ....توچشمانم نگاه کردوگفت یادت باشه!!! دیگه به من کم محلی نکنی!!! وگرنه  
 دفعه بعد ازاین هم جلوترمی رم وخنده ای شیطنت امیززد ومرابهت زده رهاکردورفت.

\*\*\*

صبح که ازخواب بیدار شدم بابدشانشی همراه بود. اول ازهمه ساعت ۶.۳۰ صبح بیدارشدم. صبحانه نخورده  
 ،تاکسی گرفتم .تاکسی بی انصاف هم چون مجبورشده بود سریع بره، به خاطر من سه تومن گذاشت روکرایه،  
 که باهاش دعواش شد .اخرسالهم حریفش نشدم.

بعدکه رفتم توپاویون ... فهمیدم کلیدم را جاگذاشتم، به خاطر همین مجبورشدم روپوش یکی ازبچه ها که رفته  
 بود خونه راپوشم. روپوشش تنگ بود تازه بوی عطر بوگندویش هم می داد.

بعدهم یادم اومد اصلا امروز ارایش نکردم .دیگه نورعلی نوربود،ولی خوب داشت دیرم می شد . ساعت راکه  
 نگاه کردم ۸ بود وای بیچاره ام !!!!

وقتی رسیدم توبخش کامران داشت بادانشجوها راند\* می کرد تامن رادید نیشش باز شد و لبخند تمسخرامیزی  
 زدوگفت: ساعت خواب!!!! ظهربخیر!!!!

وای!!!! دوباره شروع کرد. بعدروکرد به یکی ازدانشجوهاوگفت خانم امینی برای خانم دکتر این مریض رامعرفی  
 کنید.

دختره نکبت هم یک لبخندعشوه ای به کامران زد وباناز شرح حال مریض راگفت. ایشششششششششششش!!!! چه  
 عشوه خرکی هم می اد حاله به هم خورد .سر هرتختی می رفتیم یک تیکه به من می انداخت وحرصم رادرمی  
 آورد .

بین خودش تنش می خاره !!! انقدر عصبانی شده بودم که نفهمیدم خودکارم تودستم شکست. نگاهی زیرچشمی بهم انداخت و گفت حالا چرا حرصت را سر خودکار خالی می کنی؟ جای اینکار شب زود بخواب تا صبح زود بیدارشی !!!

"می زخم تو اون فکت ها... اخه پررو ... مگه من وتو دیشب نرفته بودیم رستوران ... بعدهم تا ساعت ۱۲ داشتیم... تو پارک قدم می زدیم ... وقتی هم رسیدم خونه بهم زنگ زد و تا ساعت ۱ داشتی باهام حرف می زدی؟ اخه تصویر خودته. حالا چطور اقا صبح زود بیدار شدند من نمی دونم."

وقتی رانده تمام شد رو کرده من و گفت خانم دکتر برو نت مریضها رابنویس. کامل باشد. چون حوصله ندارم فردا صبح باهات کل بگیرم.

و ایییییییی الانه که یک جیغ بکشم... خودش هم با دانشجوهارفت درمانگاه. داشتیم تو پرونده ها نت می نوشتیم که پرستار بخش امدو گفت دکتر میگه زود کارت رو بکن بیادمانگاه.

گفتم وای خانم قاسمی ۳ تا پرونده مونده ... شانه هایش را انداخت بالا و گفت من نمی دونم. ولی اگه دکتری گه ده دقیقه و سروقت نری با خودته... هرچی سرت اومد.

با خط خرچنگ قورباغه نت نوشتیم وقتی رسیدم تو ایستگاه پرستاری خانم قاسمی داشت با تلفن حرف می زد بهم اشاره کرد و گفت ایستا تلفن را گذاشت و گفت بدو دکتر می گه تایک دقیقه دیگه تو درمانگاه باش.

جیغ کشیدم چیییییی !!! بابا من الان بخوام برم درمونگاه ۵ دقیقه طول می کشه تا برم.

خانم قاسمی هم گفت بهتره اسانسور روبی خیال شی. کارت دراومده.

می خواستم فقط گریه کنم ... بدو رفتم سمت پله ها دوتا یکی می کردم و می امدم پایین وای چقدر هم پله فکر کنم ... چند کیلولاغر کردم ... ۴ پله اخر یکهو زیرپام دررفت و محکم با باسن خوردم زمین ... .. پای راست و باسنم دردمی کرد. اشکم درآمده بود. لنگ لنگان رفتم سمت درمانگاه "عوضی ... می کشمت !!! دستم بهت برسه !!!"

وقتی رسیدم درمانگاه درراکه باز کردم ... نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت این یک دقیقه بود؟ الان ۴ دقیقه گذشته ... " نه !!! خدایا کمک !!! تا چیزی بهش نگم."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم ببخشید آقای دکتر زمین خوردم.

نگاهی حاکی از اینکه حرفم را باور نمی کنه بهم انداخت و گفت دفعه دیگه فکر کن.... تایک بهانه قابل قبولتر داشته باشی.

دیگه نتوانستم خودم را کنترل کنم باعصابانیت گفتم ولی من بهانه نیاوردم آقای دکتر!!!! دیشب هم من یک مهمان ناخوانده داشتم ... که مزاحمم شده بود و چون مجبور بودم مهمانداري کنم ... به خاطرش بيدارماندم می دونید مهمان ناخوانده چیه که آقای دکتر؟ بعدهم صبح ساعت زنگ نزد ... توترافیک صبح هم گیر کردم . امروز هم موقع آمدن به درمانگاه ... ازپله ها خوردم زمین. اصلا هم بهانه نیست ... حالا شما نمی خواهید باور کنید مشکل خودتونه.

یک ابرویش رانداخت بالا و گفت سخنرانیتون تمام شد؟

خیلی محکم و شق رق گفتم بععله. دوباره ازان لبخندهای دخترکشش زد و گفت پس بی زحمت تشریف ببرید بخش ... چون الان زنگ زدند که یکی ازمریضها حالش بداست ... می خواستم دکتراحمدی بره ولی الان شما برید بهتره .

دلَم می خواست کله اش را بکنم . بعدگفتن این حرف رویش رابه سمت مریضش کرد و شروع کرد صحبت کردن. دستهایم را بهم فشاردادم و برگشتم رفتم بخش . شانس آورد که تنهانبود. دوباره همان مسیر را لنگ لنگان برگشتم . ازببختی ان شب شیفت بودم پادردم داشت من رامی کشت وقتی کارم تو بخش تمام شد ... خانم قاسمی گفت عزیزم دکترزنگ زد بعد که کارت تمام شد بری درمانگاه ... می خواستم همونجاشینم روی زمین وگریه کنم.

اول رفتم پاییون تایک چیزی بخورم و چون بگیرم .... سریع رفتم پاییون ... یک کیک وچای هول هولکی خوردم. چای که نه خاکه چای بهتر بود ... خلاصه ادمم کفش پاکم دیدم پام توکفش نمی ره. آه اینهم وقت گرفته ... ..صندل یکی ازبچه ها را برداشتم وپام کردم ... رفتم سمت درمونها . تارفتم تواتاقش ... . انگارصندلهام وقّ وقّ می زد ... اول صندلهایم را دید ... یک نگاهی به من ونگاهی به صندلهانداخت وپوزخندی زد .

هیچی دیگه دانشجوهایم خیره به پای من وهمه زیر زیرکی می خندیدند ...آی درد بگیرید.

سعی کردم به روی خودم نیاورم ووووودم میز ازبس جدی ژست گرفته بودموووو دوباره پام پیچ خوردوووو نزدیک بود بیفتم که دستم را گرفتم لب میز و خودم را سریع جمع و جور کردم ...

خودکارش را گذاشت روی میز ونگاهی به من انداخت وگفت نه انگارحالت خوب نیست ... این مهمان ناخوانده دیشب زیادی رفته رو اعصابت ... نزدیکه شست پات بره توچشمت. اره ؟ برو بشین رو صندلی تا نزدی خودت رو لت و پارکنی.

"می زخم تو اون فکت ها!!!! هی من چیزی نمی گم ها این هم سواستفاده می کنه ."

درمونگاه که تمام شد من موندم و حوضم . همون حسنی و حوضش ... منظور شیفتم بود. از بدشانسی شیفتم خیلی کوفتی بود. پرستارها که می گفتند من بدشیفتم ... همه می ترسیدند.... راست می گفتند طفلی ها ... هرچی اعزامی وسکته ای وبدحال و اخر خطی همون شب شیفت من می آمدند.

خلاصه من بان پای چلاق هی دویدم. دیدم انگار فایده نداره باید پایم رانشان ارتوپد بدهم. ساعت ۱۰ شب که دکتر حسینی ارتوپداومد، پایم رانشانش دادم . تا پایم را دید گفت دختر پات ورم کرده چکار کردی با این پا؟ باید گچ بگیری برای سه هفته!!!

دو دستم رامحکم کوبیدم توسرم گفتم وای خاک بر سرم!!!! دکتر هم خنده اش گرفته بود . گفت نترس اشکال نداره !!! به بخش ارتوپدی می گم بهت عصا بدهند!! خودم هم برات گچ می گیرم . یکهو زرد کردم خاک بر سرم من موهای پایم رانزدم... حالا ابرویم می ره .

باتنه پته گفتم نه!!!! دکتر زحمت نکشید. بدین یکی از همین بهیارها بگیره .

خندید و گفت تعارف می کنی بامن دختر جون ... بیا خجالت نکش.

باشرمندگی زیاد از دکتر، پایم را گچ گرفت . "خاک توسرت!!! حالا همیشه موهای پام را می زدم همین یک بار که

نزدم ... باید پام چلاق شه و ابروم پیش دکتر بره. حالا باخودش می گه چه دختر شلخته ای!!!!"

من بدبخت هم صبح که شد .... صاحب یک گچ خوشگل تازیرزانو شدم بادو عصای مامانی ...

صبح دکتر حسینی برایم مرخصی نوشت ... برای ۵ روز ... بر گه رادادم به دکتر احمدی اول صبح ... تابد به

کامران و خودم هم تاکسی گرفتم امدم خانه وسایلم راجمع کردم . سریع بلیط هواپیما گرفتم برای اصفهان ... ..ویژرژرژرژ امدم خونه.

دلیم برای مامانم یک ذره شده بود ... مامانم تامن رابان حال دید اهش درامد .

موبایلم را خاموش کردم .... فقط لحظه اخر یک اس دادم برای کامران که من رفتم اصفهان برای ۵ روز بای ...

توی ان ۵ روز هم مامانم حسابی بهم رسید وبهم خوش گذشت ... روز پنجم هم بلیط گرفتم و ویژرژرژ امدم تهران!!!!

حال کردم ... ..خوب حال آقای دکتر را گرفتم ... . اخیش!!!! مطمئنم اعصابش حسابی خط خطی شده ... چون

این اقا باید هرروز من رایامی دید یا تلفنی حرف می زد ... الان هم هیچکدام رانکرده ... درسته دل خودم

براش یک ذره شده بود ولی خوب حقش بود ...

صبح که رفتم توبخش باعصا، هرکسی من رامی دید می خندید ... خداییش خنده هم داشت ... خانم دکتر چلاق باعصا خیلی جوک بود ... ..

ازخوش شانسی همان شب شیفت بودم. رفتم توبخش ....دکتراحمدی تا من رادید، دلش برایم سوخت و تمام مریضها راویزیت کرد ... . دانشجوها هم انگاردلشان سوخته بود.  
 آقای اخموهم که امدتوپیش پر بود ... اصلا محل بهم نگذاشت ... انگار که من انجاوجودندارم ... همه متوجه شده بودند ... حتی حالم رانپرسید...." به جهنم ازخودراضی ...بچرخ تابچرخیم "

• رانده معنی ویزیت بیما ران به همراه پزشک متخصص که اتند خوانده می شود و همراه رزیدنت وانترن وگاهی دانشجوها است که به بحث وبررسی بیماران پرداخته شده وتدریس عملی هم به حساب می آید

عصر توخونه بودم که زنگ دربه صدا درامد. خود اقای اخمو بود درراباز کردم وخونسردنشستم رومبل تااقتشریفشون رابیارند. وقتی واردشد اول یک دسته گل رزقرمز بسیارقشنگ واردشد بعدخودش. چقدر امروز تیپ زده بود یک پیراهن مردانه کرمی باکراوات شکلاتی وشلوامردانه قهوای سوخته .

درحالی که لبخندی تابناگوشش روی لبانش بود واردشد .چقدرهم رو دار به سنگ پای قزوین می گه برو تا من پیام .درسته تولم قنداب می کردند ودلم حالی به حولی شده بود ،ولی سعی کردم به روی مبارک نیارم.

سلام کردم وگفتم بفرمائید. خودش فهمید خیلی ازدستش عصبانیم صاف اومد کنارم نشست ودستش رادور کمرم حلقه کرد. چقدردلم برای این اغوش گرفتنهاش تنگ شده بود.دختره بی جنبه !!!!

.سرش رواوردنزدیک گوشم وگفت برام ناز نکن که نازت هم خریدارداره !!!!نه !!!دیگه نمی تونستم تحمل کنم.

الانه که وا بدم. خودم راکنارکشیدم ونگاهی به دستش که دور کمرم حلقه شده بود، انداختم وباصدایی که خیلی

سعی می کردم هیجان زده نباشد گفتم :ببخشید انوقت این کارهاتون چه معنی می ده ؟معذرتی !چیزی! نباید

ازمن بخوای؟

یک ابرویش رابالانداخت وبا لبخندی که ازان شیطنت می بارید گفت برای اینکه ۵ روز منوقال گذاشتی ورفتی

وموبایلت روهم قطع کردی، من باید عذرخواهی کنم ؟

سریع برگشتم طرفش وگفتم ببخشید که شما باعث شدید پای نازنین بنده این بلا سرش بیاد!



پرسید چطور؟

- هیچی اقا از صبح که اخموبودید وانگارا رث بابتون روظلب دارید ومن راسکه یک پول کردی جلوی اون دانشجوهای ابله!!! بعد هم مدام زنگ می زدید که سریع بیا درمانگاه، من هم تواین هول و ولا ازپله ها خوردم زمین، تازه اقا کوتاه نمی اد منومی فرسته بخش می بینه من پام لنگ می زنه ها. هیچی!!! من هم پام ورم کردودکترحسینی گفت حتما باید گچ بگیرم. ازبرکت سر شما!!!

تأخر فم تمام شد خندید وگفت: حالا من مقصربودم توخودت شیفت هم بودی همون شب .

خداجون این از کجا خبرداشت؟ سریع گفتم: کی گفته؟

- دوستت انی خانم!! سراغت روگرفتم، گفت امشب شیفته وگرنه همون شب می خواستم پیام پیشت. موبایلتون هم که اصلا جواب نمی دید خداروشکر. حالا این بنده سراپاتقصیر چکارکنم تا موردلطف و بخشش جنابعالی قرارگیرم.

نه این دیگه از تحمل خارج بود تودلم گفتم به خدامن ازتوکینه ای ندارم عزیزم، همین که تورو می بینم هرچی ناراحتیه فوت می شه رو هوا. الان هم دارم برات نازمی کنم تا نازم روبکشی!! انگار فکرم روخوند دوباره سرش رواورد جلو ودم گوشم گفت تا کی میخوای ناز کنی برای من یکپهو می بینی کاردستت دادم ها!!!!

وسرش را کردلای موهام ومن رامحکم تردراغوشش گرفت وادامه داد نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. اخه بی انصاف!!!! نمی گی من هم دل دارم.

تودلم بهش گفتم بیخشید!!!!دیگه تکرار نمی کنم. ایکاش همینطو رتوبغلس می موندم. ای جونم!!!

بعدادامه داد: حالا هم بندوبساطت روجمع کن بیاخونه خودم. هرروز هم خودم می رسونمت. ازتوبغلس ادمم بیرون وگفتم: حالت خوبه؟ اگه من پیام توخونت، مامانم زنگ زد بگم کجام؟ بعدش هم، اگه صبح به صبح منوبرسونی بیمارستان؛ نمی گند من چرابتومیام؟

دستهایش راروی پاهایش گذاشت وگفت اره! این هم حرفیه، ولی توکه نمی تونی بااین وضع کاری کنی؟

- چرانمی تونم دستام که چلاق نیست، پاهام روگچ گرفتم، هرروز هم مجبورم تا کسی بسلفم برم وپیام تاسه هفته

شانه ای بالا انداخت وگفت خوب!!! حالا من هم می برمت بیرون یک شام عالی بهت بدم.

گفتم بااین پا؟

- اره مگه زشته ؟ پات شکسته اون هم چشمم کور! خودت نوکرتم هر جا بخوای بغلت می کنم ومی برمت .  
پاشو لوس هم نشو هنوز بابت اون ۵روز بهم بدهکاری .

دوشیب بعد شیفت داشتم .خیل کارم باحال بود باون پا می نشستم پشت میز فقط کارهای نوشتنی بامن بود  
بقیه بچه ها من راکاور \*می کردند. شب حدو ساعت ۹ پشت میز نشسته بودم که یک آقای چاق هیکلی  
درحالی که یک دستش پرازخون بودواردشد. دستش را باشیشه بریده بود وحال درستی نداشت وبوی گندی می  
داد .

مردمراهش گفت که الکل خورده، حالش رانفهمیده زده دستش روتوشیشه .  
همون لحظه موبایلش زنگ زد ورفت بیرون یارو هم نشسته بود روی تخت. داشتم پرونده اش راپرمی کردم  
پرستارهم دستش یک باند داد که بگذارد روی دستش تاخونش بندبیاید وبعدببردش تابخیه کند.

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مردک حسابی گنده بود. بلندشد تواورژانس راه رفت ودست خونی اش رابه همه نشان می داد وبالحن مسخره  
ای می گفت اینها خونه!!!؟ خونه من رو ببینید رنگش سبزه وغش غش می خندید همه تواورژانس کنار می  
رفتند وکسی نمی گرفتش تاکنترلش کند .

مامور انتظامی اورژانس هم خداخیرش بده ایستاده بود ومی گفت آقای محترم تشریف ببرید روی تختتون!!  
اخه یارو!!! یکی نیست بگه این مردک قاط زده، نوشیدنی خورده حالش رونمی فهمه .انقدرحالش خرابه که می  
گه خونم سبزه، بعدتومی گی آقای محترم!!!!

سراغ هرکی می رفت ازجلوش فرارمی کردند. سراغ من امد ودستش را گذاشت روی میز، خونش همچنان روی  
میز می ریخت. من هم که یک پا نداشتم بی حرکت نشسته بودم. قلبم تندتندمی زد روکردبه من وگفت جیگر  
!!!! توبگوخونم چه رنگیه؟

بعد اومد کنارم روی صندلی کناری نشست ودستم راگرفت قدرت حرکت ازمن سلب شده بود. نفسم بندامده بود،  
خونش روی روپوش سفیئدم می ریخت واین احمقهای اورژانس هیچ کس جلو نیامد. داشت حالم به هم می  
خورد از بوی گند دهنش.

همون لحظه دوستش که تلفنش تمام شده بود امد داخل و وضع راکه دید دوستش رو بلندکرد و گذاشت روتخت ونگاهی به من وپام کرد و گفت چقدر شماها بی عرضه اید. نزدیک بودگریه ام بگیره اخه بی انصاف!!!! من چه تقصیری دارم؟

تازه بعدش بقیه امدند پیشم ومی گفتند حالتون خوبه خانم دکتر؟

من هم بلندشدم بازحمت وگفتم ترسوها!!!! ازیک مردک مست ترسیدید؟

ورو کردم به ماموره وگفتم ترسیدی طلاهاات بریزه؟ نیومدی جلو؟ ویک نکبت!!! هم تودلم اضافه کردم وبازحمت وبه کمک یکی ازبچه ها ازاورژانس امدم بیرون .

• کاور به معنی این است که وقتی یک انترن یا پزشک شیفت است وتواند به دلیلی کارش راانجام دهد همکاران دیگر شیفت اوراپوشش داده ووظایف اوراانجام می دهند .

کاربا پای گچ گرفته خیلی سخت بود. پدرم درمی امد تادستشویی وحمام می رفتم .گاهی چهارروز یکبار یاهروز یکبارحمام می رفتم فقط سرم راروزانه می شستم .خیلی سخت بود هرباربااید یک کیسه دورپایم می بستم وبعدحمام می فتم ومدام باید مواظب می بودم تالیز نخورم.

شیفتهایم هم خیلی سخت بود ... البته دوستانم کمک می کردندوگاهی مواردی که باید خیلی دنبال مریض می رفتم ....مراکاورمی کردند ومن به جایش اکثرا انترن فیکس مریضهای بدحال می شدم.

تااینکه یک روز یکی ازبچه ها امدپیشم وگفت مژگان یک مریض بدحال پارگی ریشه ائورت داریم. فشارش خیلی بالاست .انترن فیکس این مریض می شو ی؟ جایش من شیفت توراکاورمی کنم.

قبول کردم .مریض درسی سی یو اورژانس بود .یک آقای ۴۵ ساله که ابتداباشکایت دردقفسیه سینه وسردردمراجعه کرده بود.... وقتی فشارش راگرفته بودند، فشار مریض ۲۷ بوده سریع نوارقلب می گیرند وخلاصه دراکو بیمارمشخص می شود که دچارپارگی ریشه ائورت شده است .

یک مردسالم بدون هیچ گونه سابقه سیگار ومشروب تنها نکته مثبت شغل پراسترسی بوده که داشته .

پرستاریک صندلی برایم گذاشت ومن بالای سر مردنشستم طرف اهل ساوه بود وبرای کاری به تهران امده بود ... مشخص بودخیلی دردمی کشد. باوجود مرفینی که به وی تزریق شده بود بازهم درد داشت.

اسمش منوچهر بود و من هر ۱۵ دقیقه فشارش رامی گرفتم. کم کم شروع کردبه صحبت کردن، درحالی که ازچهره اش مشخص بود دردزیادی راتحمل می کند گفت: خانم دکتر!!! مثل اینکه شما هم پایتان شکسته؟ وسعی کرد لبخندی بزند.

سرم راتکان دادم وگفتم بله !!!

ادامه داد من باعث زحمت شما شدم؟

گفتم نه !نه! وظیفه ام است.

- می دانید؟ همسرم ازاین شغل من ناراضی است. من بازاریاب یک شرکت تجاری بین المللی هستم و کارم مدام رفت وامد بین شهرستانهاست. بارها و بارها خواسته ام کناریکشم ولی بدلیل پول خوبی که می دهند دلم نیامده و حالادکترمی گوید به دلیل استرس بالا دچاراین حالت شده ام. من دودخترکوچک دارم. الان فقط نگران آنها هستم.

درحالی که به سختی نفس می کشید ادامه داد: ای کاش دراین آخرین لحظات آنهارامی دیدم.

سریع گفتم نه ... این چه حرفیه که می زنید؟ حالتون خوب می شه!.

چشمانش رابست ولبخندی زدودوباره باز کردوبه من نگاه کردوگفت خودم می دونم که وضعم خرابه!! دارم می میرم. صحبت دکتررا شنیدم ... چنین پارگی ان هم درریشه ائورت خیلی خطرناک است وترمیم ان بسیار مشکل و فقط کاریک نفر است وان یک نفرهم دکتر غیور است. حالاین آقای دکتر هم که دراین بیمارستان نیست ... .. تایباید و من راعمل کند حتما زمان طلایی من تمام شده ... خدای من این مرد خودش می فهمید چه اتفاقی برایش افتاده ... ..دکتر پورملک متخصص قلب به من گفته بود که زمان طلایی مریض روبه اتمام است ودکتر غیور خودش در بیمارستان ... مشغول یک عمل حساس عروق است وتایباید طول می کشد. ولی قبول کرده که عمل این بیمار را انجام دهد. به شرطی که زمان طلایی بیمار تمام نشود. چون اگر زمان طلایی تمام شود، هیچ شانس و وجود ندارد. تنها باید منتظر ماندتا مریض بمیرد.

با خانواده اش تماس گرفته بودند وگفته شده بود که در راه هستند. منوچهر عکس دخترهایش رانشانم داد.

نمی دانم چه شد ولی گفتم آقای راد بهترینیست برایشان نامه ای بنویسید؟

خودم می دانستم زمان زیادی ندارد نگاهی به من کردوگفت قلم وکاغذبرایم می اورید. تختش رادرست کردم ویک قلم وکاغذ برایش اوردم به زحمت وسختی نامه ای کوتاه برای همسرش ودودخترش نوشت ودستم داد وازمن قول گرفت که اگر مُردبه دستشان برسانم.

گریه ام گرفته بود به منوچه توصیه کردم بخوابد ... ولی اونمی توانست .چشم به در دوخته بود تا خانواده ش رابرای آخرین بار ببیند.

دکتر پورملک چندین بار بالای سر بیمار آمد و هر بار سرش رابه نشانه تاسف تکان می داد.  
 بار آخر که آمد مرا صدا کرد که دنبالش بیرون بروم. گفت بین دخترم !!!! سعی کن آرامش کنی وضعش خیلی بده .  
 حتی دکتر غیور هم اگر بیاد باز هم کاری نمی تونه بکنه. اکوی اخر بیمار نشان از پیشرفت پارگی داده .  
 وحشت زده پرسیدم چقدر زمان داره ؟

سری با تاسف تکان داد و گفت هر لحظه امکان دارد.

چشمانم رابستم. نه !خدایا کمکش کن! خواهش می کنم !

همون لحظه پرستار دوید بیرون گفت دکتر زود بیاید.

رفتیم داخل مریض دچار ایست قلبی شده بود ... همان لحظه دو مرد قوی هیکل و یک زن داخل شدند و با گریه سراغ منوچه را گرفتند. پرستار انها را بیرون کرد و گفت بیرون باشید دو مرد، برادران منوچه بودند وزن ... همسرش، زن گریه می کرد و منوچه را صدا می کرد ... ولی شوهرش متاسفانه نمی توانست بشنود.  
 پرستار با زحمت انها را بیرون کرد و در رابست.

بعد از چند تلاش ناموفق احیا.... متاسفانه قلب منوچه را ایستاد.

دکتر پورملک روبه من کرد و گفت ساعت مرگ را اعلام کن !!!!

در حالی که بغض گلویم را گرفته بود سرم را تکان دادم و گفتم خواهش می کنم !نه!

دکتر گفت تو پزشکی تحمل داشته باش!! زود باش!!! ساعت مرگ را اعلام کن!!!

با صدایی که میلرزید ساعت مرگ را اعلام کردم .

- ساعت مم.... مرگ ۱۰ شب

و تمام شد ... .. خط صاف مانیتور و سوت ممتد ان ... مانند چاقویی بود که برقفسه سینه ام می کشیدند .

دکتر رو کرده من و گفت برو بیرون!! به همراهان بیمار بگو که بیمار مرده!!!

با ترس به دکتر نگاه کردم و گفتم نه دکتر!!! این رادیگه از من نخواهید !!!

سرش را تکان داد و گفت نه!! قبول نمی کنم !! مریض تو بوده خودت باید بگی!!! برو بیرون!!

قوی باش!!!

این اولین بارم بود که به کسی مرگ عزیزش را اعلام می کردم. خیلی سخته، خیلی ... باید جای من باشی تا بفهمی .

عصای زیر بغلم را محکم گرفتم و لرزان بیرون رفتم تا از درسی سی یو بیرون امدم، زن و دومرد از جایشان بالا پریدند و به سمت من هجوم آوردند. زن فقط گریه می کرد مثل اینکه خودش فهمیده بود. ولی مردها سرم داد زدند: بگو چی شده؟ منو چهر چی شده؟

لرزان جواب دادم متاسفم ... ایشون فوت کردند .

یکی از مردها که از دیگری هیکلی تر بود و مشخص بود ورزشکار است نعره ای زد و بعد دستش را جلو آورد و یقه لباسم را گرفت و مرا محکم و با شدت به دیوار کوباند و داد زد دکترهای قاتل شما برادرم را کشتید .

درد شدید در تمام سرم منتشر شد. در دوازدهم شروع شد و تا نوک انگشتان پایم ادامه پیدا کرد. جریان گرمی را در پشت سرم احساس می کردم، چشمانم تاری دید. نعره هایش نامفهوم بود، دستهایم بی حس شده بود. داد و فریاد همه باهم قاطی شده بود مرد دوبار دیگر سرم را به دیوار کوبید و نعره می زد که یکبار کسی اورا به سمتی پرتاب کرد و من بدنبال آن بر زمین پخش شدم. شخصی مرا در اغوش گرفت و روی دستانش بلند کرد. این اغوش گرم و راحت و مطمئن و بوی اشنای کسی که خیلی دوستش داشتم.... آخرین چیزی بود که قبل از بیهوش شدنم به یاد داشتم .

\*\*\*

چشمانم را که باز کردم ... انی نشسته بود و بانگرانی به من چشم دوخته بود. تا دید چشمانم را باز کردم ... پریدم جلو و گفتم وای! خدا رو شکر!!! به هوش اومدی؟ وای دختر ... تو که مارو کشتی!!! البته فکر کنم یکی رو بیشتر .

و با این حرف بالبخندی شیطنت امیز به من نگاه کرد و گفت بدجنس!!! حالا به من نمی گی که دکتر صابری پسر عموته؟ آره؟!

یکه خوردم. ادامه داد: خب! خب! خودش لوداد. یعنی فکر کنم نمی خواست ... ولی مجبور شد. می دونی کی تو رو از دست اون یارو غول تشن نجات داد؟ ... خب معلومه دکتر صابری! ... مثل اینکه داشته تو اورژانس مریض می دیده؛ می بینه سرو صدا شده می ادمی بینه بعهله! اقاغوله تو رو بلند کرده و داره داد می زنه.... بقیه هم که

قربونشون برم ... دارندخواهش می کنند توروزمین بگذاره ... دیوونه ها!!!! اون هم معطل نمی کنه می پره جلو... یارو روهل می ده کنار... توهم که غش کرده بودی .... بغلت کرده بودواوردت توبخش ومدام سر همه دادمی زد .حالت بد بود ... خودش توروبردسی تی اسکن .علیه اون غوله هم شکایت کرده ماموره هم خونسردگفته باید ولی بیماریا فک وفامیلش باشند.

اقای دکترهم خیلی خونسرد می گه من پسرعموش هستم ... همه که مات ومبهوت؛ دهنها باز؛ داشته فکرها می افتاده ... .. اول همه فکرکردند...دکترهمین طوری میگه.... اون هم خونسردمی گه: نکنه می خواهید برم شناسنامه بیارم؟ خلاصه همه ازدیشب تاحالا توکف این موضوع موندند. ولی توخیلی حقه بازی نامرد! راستی می دونستی خونریزی ساب دوراداشتی؟ ... حالا خداروشکر زیادنیست .ولی قراره امروز بری اتاق عمل دکترخودش تورو عمل می کنه. نگران نباش!! بعدیکباره انگارچیزی یادش امده باشه گفت وای!!خواهرت چندبارزنگ زد .صبرکن بهش زنگ بزnm .

وحشتزده گفتم نه! نه! ولی صدام ازته چاه درمی امد و

بی توجه به من شماره ای راگرفت وگوشی را گذاشت دم گوشم .صدای وحشتزده مینا اومد وگفت الو!!!

به زحمت گفتم مینا!!!

- الهی قربونت برم!!خواهری!! بمیرم برات ... . کامران زنگ زد وگفت برات چه اتفاقی افتاده گفت نگران نباشم

ولی اخه چطوری؟

- به مامان که نگفتی؟

- نه نگفتم ... حالاتو خودت خوبی عزیزم؟

- بازحمت گفتم اره!!

- ادامه دادمن دیگه مزاحمت نمی شم استراحت کن .

چشمانم رابستم ویاداون اتفاق ... ترس به جانم ریخت. هنوزقیافه اون مردک ودادوهوارش به یادمه .

همون موقع پرستاربخش امد داخل وگفت عزیزم به هوش اومدی؟ خداروشکر!!

ورو کردبه انی وگفت به دکترصابری خبردادید؟

انی هم محکم کوبیدتوسرش وگفت خاک توسرم نه!! الان منومی کشه!!! وپریدبیرون

چشمم رابستم ... سرم خیلی دردمی کرد .کسی دستم راگرفت وگرمای وجودش گرمم کرد.

چشمانم رابازکردم ... خودش بود ... ..بالبخندی نگاهم می کرد .چشمانش بانگرانی به من خیره شده بود.

گفتم همه بیمارستان خبردارند؟

لبخندی زدوگفت نگران نباش فقط می دونند من وتو پسرعمودخترعموهستیم ... چیزدیگه ای نمی دونند .

بانگرانی گفتم اون یاروچی شد؟

رگه ای ازخشم توچشمانش پیدا شدوگفت مردک مزخرف... الان داره تو حلفدونی خوش می گذرونه ...

باصدایی لرزان گفتم حالاچی می شه ؟

دستم رامحکم ترفشردوگفت هیچی !!ازش به جرم حمله واسیب رسوندن به توشکایت کردم می مونه تایادبگیره

بیمارستان جای لات بازی نیست .

یکباره یادنامه افتادم دستم رابه جیبم زدم ولی انگار لباسم عوض شده بود .باتعجب پرسیدچیزی شده؟

پرسیدم روپوشم کجاست ؟

اشاره ای کردبه صندلی کنارتختم وگفت ایناهاش ... چکارداری ؟

گفتم داخل جیب سمت راستش یک کاغذه ؛می شه بدیش؟

خم شدو کاغذرا برداشت ودستم داد وگفت این چیه ؟

- می شه به زن اون مرحوم بگی بیاد؟

چشمانش گشاد شدوگفت باون چکارداری ؟

- بهش بگودستم یک امانتی داره ؛شوهرش داده ... بایدبهبش بدم .

مشخص بودکه ناراضی است ... بااکراه قبول کرد ....وقتی رفت... چشمانم رابستم وخوابم برد ... ..بعدمدی که

دوباره چشمانم را بازکردم ... . زن کنارتختم بودوارام آرام گریه می کرد ... . سرش رابالا کردوباچشمانی سرخ

وپف کرده گفت خانم چه امانتی دست شما دارم ؟

دستم رادرازکردم ونامه چروکیده رادستش دادم .نگاهی استفهام امیزبه نامه کردوگفت این چیه ؟

- اون مرحوم برای شما نوشته .

نامه راباز کردوخواندوقتی نامه راخواند... شیون زد وگریه اش بلند شدوگفت می خوام نامه رابخونی؟

خیلی کنجکاو بودم نامه رادستم دادوخواندم "منای عزیزم سلام ...وقتی نامه رامی خونی من مردم ....من

راببخش ...من هم تورابخشیدم ... من به تو خیلی بدی کردم ... مواظب بچه هام باش .بعدمن توازادی .خدابه

همراحت ... .ارزوی خوشبختی برایت دارم .بدون که هرکاری کردم برای تووبچه هایم کردم ... .عاشق تو

منوچهر"



بغض گلویم را گرفته بود ... مونا با هق هق گفت اون روز باهش دعوام شد ... که این چه کاریه که داره ... ولی اون چیزی نگفت و بهش گفتم بری و برنگردی. خداصدام روشنید. من ارزو کردم بمیره !!!

وهق وهق می کرد... نمیدونستم چی بگم... گفتم اون مدام از شما حرف می زد و اینکه چقدر باعث ناراحتی شما شده ... می خواست کارش رو ول کنه ... بدونید اون عاشق شما بود و خیلی به در چشم دوخت تا شمارو برای آخرین بار ببینه ... قوی باشید خانم !!! بچه هاتون به شما نیاز دارند ... سری تکان داد و بلند شد و به من نگاه کرد و گفت من متشکرم ... به خاطر تمام زحماتی که کشیدی .اون بردار شوهر احمق من عقل نداره .... ولی من می دونم شما خیلی ز حمت کشیدید. از طرف اون معذرت خواهی می کنم.... .

سر م راتکام دادم و گفتم مهم نیست و رفت ... وقتی رفت... نتوانستم خودم را کنترل کنم .گریه کردن برایم بد بود ولی اشک خودش میومد

کامران خودش منو عمل کرد. دوره نقاهتم راکه گذراندم ،روز مرخصی من از بخش ،معادل روزی بود که گچ پایم را باز کردند. تصمیم گرفته بودم چند تا شیفت اضافه بردارم و جبران کمکهای بچه های کلاس راکه به من کمک کرده بودند بکنم .

کامران خیلی دعوایم کرد ... ولی خودم عذاب وجدان داشتم. اینطوری خیال خودم راحت بود. دیگه وارد بخش داخلی شده بودم و انترن داخلی بودم.... یکبار تو یکی از شیفتهایم انترن فیکس یک پیرزن شدم که دیابتی بود و دچار کمای دیابتی شده بود. پیرزن بین هوشیاری و بیداری بود و به بعضی محرکها واکنش نشان می داد. من مسئول بودم که مراقب فشار، قند خون و علایم حیاتی و سطح هوشیاری بیمار باشم .

تو اتاقی، تک و تنهاتو اورژانس بودم، حوصله ام سر رفته بود .وقتی می خواستم برای اولین بار فشار بیمار را بگیرم ،دیدم استین لباس بیمار سخت بالامی ره، پرستار را صدا کردم و ازش خواستم کمکم کند تا لباس بیمار را در بیاورم . وقتی لباس را در آوردم و من خواستم کاف فشار خون را ببندم روی بازوی بیمار ... یک خالکوبی دیدم. خالکوبی یک زن برهنه در وضعیتی وحشتناک ... یکه خوردم .... زیران نوشته بود گلی ...

اسم پیرزن گلچهره بود ... .. تعجب کردم وقتی بیمار را آوردند .... مقنعه سفید سرش بود و لباس بلند و تسبیحی هم در دستش بود .

پرستار که آمد خالکوبی را نشان دادم خندید و خالکوبی روی بازوی دیگر بیمار را نشانم داد. تصویر یک قلب تیر خورده و روی شکم بیمار تصویر یک دشنه . خیلی دلم می خواست ببینم جوانیش چه بوده بعد مدتی

دختریمارامد ... دخترش یک زن محببه چادری بود و مشخص بود بسیار مومن است. حال مادرش را پرسید؛ نتوانستم درباره مادرش چیزی بپرسم. ترسیدم کله ام رابکند ... .. قبلاچنین مواردی داشتم .

کم کم پیرزنه به هوش امد وهوشیاری اش به درجه قابل قبولی رسید . داشتم فشارخونش رامی گرفتم باخنده پرسیدم حاج خانم چه خالکوبی های قشنگی رو دستتونه.

باصدای ضعیف گفت ایکاش نبود مادر!!! هروقت می بیمنشون یادم می افته چقدرگناه کردم .وقتی جوون بودم ادم خوبی نبودم .شوهرم مردخوبی بود ... اون مرحوم باعث شد من به راه راست بیام . ... قدرجوونی تون رابدونید .

اون روز گذشت ... قراربود ۵شنبه باکامران عصر بریم گردش وبعدبریم شام بخوریم . صبح ۵شنبه کامران زنگ زد وگفت مادرش تماس گرفته وگفته می اد تهران ... . هیچی دیگه!!! برنامه مون به هم ریخت.

قراربود کامران ظهربرود فرودگاه ومادرش رابیاورد. عصربهش زنگ زدم تاپرسم مادرش چندروز می ماند؟  
- الوسلام !!خوبی!!!

خیلی جدی جواب دادالو !!سلام !بفرمایید!!  
یکه خوردم ،نه بابا!!خیلی جدیه .

- خوبی کامران !!نمی تونی حرف بزنی !!مامانت اونجاست؟

دوباره خیلی رسمی جواب داد: حالم خوبه ممنون .شماخوبید؟ ... بله! ... الان فرصت ندارم .  
جواب دادم باشه .پس خودت بهم زنگ بزن .باشه!!!

همین موقع صدای غش غش خنده ای ازپشت تلفن امد اوهم سریع گفت خوشحال شدم .خداحافظ!! وسریع گوشی راقطع کرد."این صدای غش غش خنده مال کی بود؟ خدایا !!مطمئنا مال زن عمو نبود.پس کی بود ؟"کنجکاوی مثل خوره به جونم افتاده بود .

ساعت حدود ۱۲شب تلفنم زنگ خورد ... خودش بود. سریع جواب دادم الو !! کامران؟  
- سلام خوشگلم !!

- خوبی کامران؟ چی شده؟ مامانت باکسی امده؟

من من کردوگفت اره!!! بانیلو!!!

پشت تلفن جیغ کشیدم چیییییییی!!!! نیلو!!!!!!اونجا چه غلطی می کنه؟

- بین عزیزم !!! من نمی دونم برای چی اومده !! مامانم گفت خودش می اد ولی توفرو دگاه دیدم نیلوهیم باهاشه. به خاطر همین عزیزم بهم زنگ نزن!! خودم بهت زنگ می زنم وگوشی راقطع کرد.

حس بدی داشتم. ... دلشوره بدی درمن ایجادشده بود ... نمی دانستم روزهای آینده ابستن چه حوادثی است. از فردای ان روز زیاد کامران راهم نمی دیدم اودربخشی دیگر بود ومن دربخشی دیگر که هرکدام درطبقات مختلف بودند. کامران سریع بعدازاتمام ساعت کاریش به خانه می رفت .

شبهها ساعت ۱۲ هم به من زنگ می زد. این وضعیت تا یک هفته ادامه داشت ... . داشتم دیوانه می شدم. میناهم از شناس من باشوهرش رفته بودمالزی ومن دسترسی بهش نداشتم ،تابفهمم برای چی نیلوامده تهران؟

دلهم می خواست برم دم خونه کامران. چندبارتصمیم گرفتم اینکاررابکنم ... ولی نشد.

تا اینکه روز ششم زن عموبهم زنگ زد . شماره خانه کامران بود. ان ساعت ازروز می دانستم کامران بیمارستان است. پس چه کسی بود؟ گوشی راکه برداشتم خودزن عمو بود ... سلام وحوالپرسی کردیم وزن عموگفت که شماره من رازمادرم گرفته وازمن دعوت کرد که عصر ساعت ۵برم خانه کامران برای شام ... ..یکه خورده بودم. سریع زنگ زدم به کامران .

دلهم به تاپ تاپ افتاده بود ... بالاخره بعدازمدتی گوشیش رابرداشت .

- الوسلام کامران !!!

- سلام خوشگلم !!!چی شده!!!

درحالی که صدایم می لرزید گفتم مامانت الان بهم زنگ زدومن را برای شام دعوت کرد .

خیلی خونسردجواب داد :اره! می دونم!

چشام گردشده بود .

دادزدم :می دونی!! چطوری؟

گفت دیشب حرف تو شد گفت حالا که تهرانه توروهم ببینه. ازمن پرسیدتلفنت رودارم؟ من هم گفتم ،خوب

ازمامانش بیپرس واون هم زنگ زدمامانت وگرفت .من هم یادم رفت بهت زنگ بزمن.

حرصم درآمده بود اومدم یک چیز دیگه بگم که گفت باید برم عمل دارم .وقطع کرد.

سردوراهی مونده بودم ... اخرسر تصمیم گرفتم برم .تاشب دلهره داشتم ساعت ۴ رفتم سرکمدم تا ۱۵ دقیقه

مونده بودم چی بپوشم؟ اخرسر یک ماتنوی کرمی که کمر بند طلایی داشت ویک گل قهوای خوشگل یک

گوشه اش نقش بسته بود و یک شال قهوای که رگه های طلایی داشت و یک شلوارلی قهوای پوشیدم. ارایش ملایمی کردم و تاکسی گرفتم و رفتم .

توراه یادم اومد که خره !!! تو که ادرس نگرفتی ... انوقت زن عمو نمی گه از کجا بلدی. سریع زنگ زدم خونه کامران، زن عمو برداشت و ازش ادرس راپرسیدم . بعد گرفتن ادرس درحالی که قلبم به شدت تاپ تاپ می کرد ... رسیدم دم خونه کامران .

دلهره شدیدی داشتم . دهنم خشک شده بود . خدایا!!!! کمک کن سوتی ندم .

نفس عمیقی کشیدم و زنگ رازدم . زن عمو ایفون رابرداشت و گفت بیاتومژگان جون!!!!

تا واردشدم یادم اومدنه گل خریدم نه شیرینی. وای خدا چرایادم رفت؟.

سواراسانسورشدم و رسیدم جلوی دراپارتمان. همون موقع در باز شد و زن عمو روبروم ایستاد موهایش راطلایی کرده بود و دورسرش رها کرده بود ... کوتاه بودتاروی شانه اش . کت و دامن صورتی کمرنگی تنش بود و گردنبد کلفتی به گردنش ، گوشوارهای اویزش انقدر بزرگ بود که باخودم گفتم گوشاش کنده نشه ؟ کفشهای پاشنه بلندی پایش کرده بود و بوی عطر ادکلنش زد تودماغم .

دعوتم کرد گفتم سلام زن عمو!!! شرمنده یادم رفت گل و شیرینی بگیرم . خندید و گفت سلام . وای عزیزم !!! بیاتو چقدر دلم برات تنگ شده بود. خوبی؟ و من رادراغوشش گرفت و هدایتیم کرد.

انگار کسی درخانه نبود چیزی نگفتم و روی مبل راحتی نشستیم. خود ش هم امدروبرویم نشست و شروع کرد صحبت کردن.

- خوب عزیزم چقدر خانم شدی . خوشگل هم شدی . خیلی فرق کردی. خانم دکتر کی درست تموم می شه ؟

ماشاله یک نفس حرف می زد. لبخندی زدم و گفتم چندماه دیگه. دارم کارهای پایان نامه ام رامی کنم.

یک نیم ساعتی از هردری حرف زدیم .... حرفهای بی سروته .... مدام سوال پیچم می کرد ... ایا باکسی دوستم ؟ نامزدی چیزی دارم ؟ کسی تو زندگیه هست ؟ وهربارمی گفتم نه!!

می پرسید خونم کجاست؟ چکارمی کنم؟ دیگه داشتم ذله می شدم. این زن عمو هنوز ذات فضولیش راحفظ کرده بود.

همون موقع صدای در اومد و صدای غش غش خنده ای امد. پس نیلوخانم بیرون بود .

نیلوامد داخل یک شال قرمز جیغ روی سرش بود که به نظر می آمد دارد از روی سرش می افتد. ارایش بسیار غلیظی داشت و موهایش را شرابی کرده بود ... . مانتوی کوتاه و بسیار تنگی که به سختی تابالای زانومیرسید و یک ساپورت صورتی هم پایش بود.

هنوز هم بانازوادا راه می رفت... تامن رادید... جلوامد و من رادر بغلش گرفت و همانطور که همیشه حرف می زد ، کشدارولوس، گفت وای ییی!! مژگان خوبی عزیزم؟ چه خوشگل شدی؟ ولی هنوز هم بلد نیستی ارایش کنی. اگه بخوای حاضرم بهت یادبدم و خودش به این حرفش خندید.

همون لحظه نگاهم پشت سرش افتاد ... کامران ایستاده بود و مارانگاه می کرد ... خیلی خوش تیپ شده بود ... تو این هفته خیلی دلم برایش تنگ شده بود ... . یک پیراهن مردانه شیک ابی اسمانی بایک کت اسپرت سفید و یک شلوارلی ابی تنش بود . مثل همیشه جذاب .

خیلی خونسرد آمد جلو و گفت سلام مژگان خوبی؟ خوش اومدی . سرم راتکان دادم و سلامی کردم. اشاره کرد بشینم و خودش هم روبرویم نشست.

نیلوهم گفت برود لباسش را عوض کند ... . زن عمور و کرده کامران و گفت نیلوبالاخره اون کیف را گیر آورد؟ کامران بابی حوصلگی سرش رابه سمت مادرش چرخاند و گفت نیلو خودش هم نمی دونه چی می خواد ... . فقط منومسخره کرده بود ... .

- نگو مادر!!! اون کیوداره کمکش کنه؟

کامران هم پوزحندی زد و گفت هه!! اخه چقدر هم که تنهاست .

نیلوهمون موقع آمد ... یک تاپ دکلمته که نصف سینه هایش پیدا بود... پوشیده بود بایک دامن لی کوتاه که چیزی شبیه شورت بود . کثافت!!! خجالت نمی کشه جلوی کامران اینجوری می اد .

ولی کامران حتی نیم نگاهی بهش نینداخت. امد و خودش روانداخت روی مبل کنار کامران و خودش رامتمایل کرده سمت کامران .

کامران هم سریع بلندشد رفت تواتشپزخانه. دلم خنک شد مشخص بود که حال نیلو گرفته شده . سریع رویش رابه من کرد و گفت خب مژگان !! دوست پسری چیزی نداری؟ بابا تودیکه چرا اینقدر بی عرضه ای؟ بیا پیش خودم یادت بدم .

و دوباره لوس لوسی خندید. زن عمو هم که محو نیلوشده بود و کیف می کرد... سعی کردم چیزی بهش نگم . حکایت جواب ابلهان خاموشی است .

به لبخندی بسنده کردم . ادامه داد توتهران که باید پسر خوشگل زیاد باشه . یکیشون روتورکن . بین!!! خواهرت عرضه اش از توبیشتر بود بابا!!! یک دکتر تور کرد . در حالی که خودش دکتر هم نبود . کم کم داره سنت می ره بالا و دوباره خیلی لوس خندید .

"احمق پرمدعا ... یکی نیست بگه خودت چی که الان مطلقه ای!!! در حالی که سعی می کردم خونسردی خودم را حفظ کنم گفتم : من مثل بعضی دخترها تو مغزم فقط به شوهر فکر نمی کنم . چیزهای مهمتر هم هست ... وقتی درس راتموم کنم ، مطمئنا خوب خوب باش ردیف می شنند .

مشخص بود از حرفم خوشش نیومده گفت وقتی ترشیدی کی دنبالت می اد؟ عزیزم بهتره یک کم تور روابطت بامردها تجدید کنی .

که صدای کامران از تواسپزخانه در آمد: مثل تو!!! تو که خوب استادی!!! انقدر که نزدیک بود یک شب توبازداشتگاه بمونی .

نیلو سریع رویش را کرده طرف کامران ... .. صورتش سرخ شده بود . معلوم بود دلش می خواهد چیزی بگوید ولی نمی توانست .

زن عمو برگشت به کامران و گفت تو معلوم هست چته؟ این حرفها چیه؟ خجالت بکش!!! زود باش معذرت بخواه!!! کامران فقط برگشت در حالی که چشمانش را از عصبانیت ریز کرده بود به زن عمو نگاه کرد . ای کاش نیامده بودم . زن عمو بلند شد و رفت تواسپزخانه و گفت یادم رفت از این دختر پذیرایی کنم

تاموقع شام ... کسی چیزی نگفت . نیلو نشست پای تلویزیون و مدام کانال عوض می کرد . زن عمو تواسپزخونه بود . کامران هم نشست روی مبلی دیگر و زاویه اش در سمتی بود که من به اون دیدی نداشتم ولی او راحت می توانست من را ببینه و من برای اینکه او را ببینم .... باید سرم را می چرخاندم . و این کار سبب می شد که نیلو متوجه شود و من این را نمی خواستم ... جو ساکت و بدی بود . زن عمو چندبار سعی کرد محیط را از آن حالت خشک و رسمی در آورد .... ولی موفق نبود .

شام هم در فضایی غیر دوستانه صرف شد ... . کامران درست روبروی من نشست و نیلو با وجود توهین کامران بهش ... رفت کنارش نشست . وزن عمو در سمت دیگر من ...

سه جور غذا پخته بود ... مرغ سوخاری و قورمه سبزی و رولت گوشت ... عالی بود . ولی من باز حمت لقمه هایم راقورت می دادم .

نیلو هر از گاهی سرش را بلند می کرد و نگاهی پراز نفرت به من می انداخت . حالم بد بود ... احساس خفگی می کردم . ایکاش زود این ساعت می گذشت و من برمی گشتم خانه .

بعد اتمام غذا چایی خوردم و از زن عمو خواستم برایم اژانس بگیرد ولی کامران گفت خودش من رامی رساند . زن عمو گفت کامران جان! نیلو راهم بردار ببر . حوصله اش سر میرود .

کامران نگاهی به مادرش انداخت و گفت لولوسرخ من نمی خوام . وبه من اشاره کرد که دنبالش بروم .

توماشین تانشستیم رو کردم بهش و گفتم کامران رفتارت اصلا درست نبود . اگه نیلوشک کنه چی؟ اگه ...

- هیچی نگومژگان ... باشه ... به اندازه کافی اعصابم از دست این دختره احمق خورد هست . دارم به اینجام می رسم و بادستش به زیر گلویش اشاره کرد . ادامه داد: نمی دونم مادرم تا کی می خواد این دختره وبال جون من بشند .

پریدم وسط حرفش و گفتم معلوم هست چی می گی؟ اون مادرته .

شانه ای بالانداخت و گفت من هم مادرم رانگفتم . منظورم نیلوئه .

مشخص بود از چیزی عصبی است ... سعی کردم دیگه حرفی نزنم ... من راپیاده کردورفت . فردا صبح زنگ زد که مادرش و نیلوبا پرواز ظهر رفتند اصفهان .

خیالم راحت شد ... دیگه کسی مزاحم مادونفر نیست ... نفس راحتی کشیدم . کامران انشب من رابه رستوران دعوت کرد تا جشن بگیریم به مناسبت رهایی از دست نیلو . خیلی ان شب خوش گذشت .

روزها می گذشت . یک ماه دیگر داشتم برای فارغ التحصیلی . دیگر هفته ای یکبار دنبالم می امد باهمه چی و نقشه های آینده مان حرف می زدیم . چندتا بچه داشته باشیم؟ من طرح کجا برم؟ کجا زندگی کنیم؟ و رویاهای شیرین زندگیمان .

کار تز من ، تمام وقتم را گرفته بود . دیگه داشتم دیوونه می شدم ... روز دفاعیه ترم کامران دوجعبه شیرینی گرفت و بایک دسته گل زیبا پراز گلهای لی لیوم سفیدنشست و برویم ... . تادیدمش اعتماد به نفس بدست اوردم و راحت توانستم از ترم دفاع کنم و نمره خوبی اوردم .

ان روز رفتیم تا ۲ نصفه شب حسابی گشتیم و جشن گرفتیم ... خیلی عالی بود ... کامران تصمیم داشت عید به اصفهان برود و به والدینش اطلاع دهد ، که من رامی خواهد .

عید داشت نزدیک می شد همه جا بوی عید... بوی سبزه ... بوی ماهی های قرمز رامی داد. عاشق این اهنگ  
 فرهاد بودم. روی موبایلم گذاشته بودم و مدام ان را گوش می کردم .  
 بوی عیدی، بوی توت، بوی کاغذرنگی،  
 بوی تند ماهیدودی وسط سفرهی نو،  
 بوی یاس جانماز ترمهی مادر بزرگ،  
 با اینا زمستونو سر میکنم،  
 با اینا خستهگیمو در میکنم!  
 شادی شکستن قلک پول،  
 وحشت کم شدن سکهی عیدی از شمردن زیاد،  
 بوی اسکناس تانخوردهی لای کتاب،  
 با اینا زمستونو سر میکنم،  
 با اینا خستهگیمو در میکنم!  
 فکر قاشق زدن یه دختر چادرسیا،  
 شوق یک خیز بلند از روی بتههای نور،  
 برق کفش جفشده تو گنجهها،  
 با اینا زمستونو سر میکنم،  
 با اینا خستهگیمو در میکنم!  
 عشق یک ستاره ساختن با دولک،  
 ترس ناتوم گذاشتن جریمههای عید مدرسه،  
 بوی گل محمدی که خشک شده لای کتاب،  
 با اینا زمستونو سر میکنم،  
 با اینا خستهگیمو در میکنم!  
 بوی باغچه، بوی حوض، عطر خوب نذری،  
 شب جمعه پی فانوس توی کوچه گم شدن،  
 توی جوی لاجوردی هوس یه آبتنی،



با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خسته‌گیمو در میکنم

ولی برای من هنوز زمستان تمام نشده بود. داشتم از بیمارستان برمی گشتم. ان روز همه جا مردم درحال خریدعید بودند. هفته دیگه عید بود و من می خواستم برم اصفهان. البته جدا از کامران. برای خودم داشتم رویاهایم راتجسم می کردم.

رسیدم توکوچه، مامورهای شهرداری داشتند وسط خیابانمان را گلکاری می کردند و چند نفر ماشین شان رامی شستند. یکی از همسایه ها داشت اسباب کشی می کرد و چندتا بچه فوتبال بازی می کردند. کوچه شلوغ بود ولی ایکاش!!! ... که نبود.

جلوی درخانه که رسیدم کسی صدایم کرد.

- سلام خانم دکتر!!!

یکه خوردم این اینجا چکاری کنه؟ ادرسم رواز کجا گیر آورده؟ خانم دکتری که گفت باتمسخر ادا کرد.

اینبار با صدایی بلندتر شبیه دادگفت شوهر مردمودزدیدن چه حسی داره؟

داغ کردم سریع برگشتم. ایستاده بود کنار یک پژوی ۲۰۶ سبزلجنی و یک دستش راتکیه داده بود به کاپوت ماشین و نگاهم می کرد. یک شال سورمه ای سرش بود و موهایش از بالا و پایین پیدا بود. موهایش رابادمجانی کرده بود ... ارایش غلیظی داشت و یک مانتوی خفافی کوتاه هم تنش بود ... کفشهای پاشنه بلند سبزی به پا کرده و تقریبا یک شلوارک پایش بود.

به سمتم امد و دوباره با دادگفت ارهههه!!! اینه ... شوهر مردمو می دزدی و یک ابرم روش.

این چی داشت می گفت؟ گفتم نیلو!!! معلوم هست چی می گی؟ خفه شو!!! این چرندیات چیه که می گی؟

اینبار سرش رابه اطراف چرخاند و گفت ای هوار!!! ای داد!!!! مردم!!! این خانم شوهر منودزدیده، شوهرم را و ادا کرده که منو طلاق بده. بعدهم خودش پریده تو بغلش و برای من جانماز اب می کشه. و رو کرد به من و ادامه داد: چطور تونستی زندگیت را روی زندگی یکی دیگه بنا کنی؟

کوچه ای که تا چند دقیقه پیش پراز سروصدا بود ... حالا سکوت شده بود. همه داشتند من و نیلونگاه می کردند. عرق از تیره پشتم سرازیر شده بود ... دیگه تحملم طاق شد ... رفتم جلو زدم تو صورتش و گفتم هرچی لیاقت خودته به من نسبت نده. خوبه قیافه ات نشون می ده. که چکاره ای!!!

وسریع برگشتم برم توخانه... که از پشت پرید رویم و مرا انداخت روی زمین. درحالی که جیغ می کشید، صورتم رامحکم به زمین می کوبید. نشسته بود پشتم و جیغ می کشید. موهایم رامی کشید، چنگ می زد، سعی کردم از پشتم پرتش کنم ولی نمی شد.

کسی از روی پشتم بلندش کرد ولی باز جیغ می کشید. دوباره خودش رارها کرد و آمد جلو به صورتم چنگ انداخت. یک نفر من را از دستش رهانید و هلم داد داخل اپارتمان. دیگه جای من انجان بود ... سریع رفتم بالا تو اپارتمانم ... صدایش از تو کوچه می آمد. جیغ میکشید و می گفت نمی گذارم شوهرم را بدزدی. نمی گذارم منو بدبخت کنی ... هرزه!!! دختره هرجایی!!! ...

دستهایم راروی گوشم گذاشتم و پریدم تو اتاقم. نشستم پشت در و انقدر گریه کردم تا از هوش رفتم.

وقتی به خودم امدم شب شده بود. لباسهایم پراز خون شده بود.

انروز یک مانتوی کرمی تنم بود و حالا جلوی مانتویم پراز خون بود. بلندشدم و تواینه به خودم نگاه کردم ... روی پیشانیم یک زخم بود که حالا دلمه بسته بود ... دماغم ورم کرده و مشخص بود خون دماغ شده بودم. جای جای صورتم جای چنگ بود ... .. گوشه لبم پاره شده و لبم متورم شده بود ... موهایم ژولیده و صورتم پراز رد خون بود ... .. قیافه ام وحشتناک شده بود. می توانستم نقش لولو خورخوره رابه خوبی بازی کنم و برایش اسکار بگیرم.

بابی حالی به حمام رفتم دوش اب گرم راباز کردم. نمی دانم چند دقیقه زیر دوش نشستم. وقتی حالم جا آمد حوله ام راتنم کردم و امدم بیرون باید می رفتم. اینجا!!!! جای من نبود.

هنوز صدای جیغهایش تو گوشمه. توهینهایش!!!! نگاهای بد جور همسایه ها. گوشیم همینطور زنگ می خورد. بلندشدم خاموشش کردم. پریرز تلفن راهم کشیدم.

نگاهم به اگهی ها خورد بلندشدم. باید جایی برای خودم پیدامی کردم ... نشستم و دور جاهای مناسب خط کشیدم، تا صبح زنگ بزدم. نزدیک ساعت ۴ خوابم برد ... . صبح ساعت ۸ با صدی ایفون از خواب بیدار شدم ولی محل ندادم. شروع کردم به زنگ زدن به شماره ها. اخر سر دو جا را پسندیدم. قرار شد بروم بینم. عینک افتابی سیاهم رازدم و کلاه بافتنی ام راسرم کردم تا زخم پیشانی ام پیدانباشد. یک ماسک هم زدم و زنگ زدم اژانس.

تا اژانس امد سریع پریدم تو کوچه ... .. خدا رو شکر کسی نبود.

ادر س اولی یک خانه کوچک بود کمی دورتر به بیمارستان ولی می ارزید. می خواستم حتی برای عید هم نرم اصفهان!!! مطمئنا نیلو ابرویم راتو فامیل برده بود. از این بشر هرکاری برمی آمد. ... خانه مناسب بود ... سر اجاره و پول پیش به توافق رسیدیم ... قرار شد عصر مبلغی برای بیعانه ببرم .  
ظهر ساعت ۱۲ که رسیدم ... زنگ زدم انی ... گوشی رابازنگ اول برداشت و گفت مژگان!!! تو کجایی؟ نگرانت شدم.

- انی!!! بیا خونم!! کارت دارم!!

جیغ کشید: تو خونه ای!!! دختر الان می ام!!!

تا آمد و چشمش به من افتاد یکه خورد ... گفتم بیاتو و در رابیند!!

آمد جلو و گفت اون دختره کی بود؟

در حالی که سعی می کردم صدایم نلرزه گفتم چقدرش رومی دونی؟

جواب داد همه رو!! بابام کامل شاهد ماجرا بوده!!

چشمانم رابستم ... وای خدا!! ابرویم حتما رفته.

انی ادامه داد: بابا بوده که دختره رو از روی تو بلند کرده و بعدتو روفرستاده تو خونه!!! می گفت دختره دیوونه بود انگار از تیمارستانی، جایی فرار کرده بود. کی بود؟

نمی خواستم جواب بدم. گفتم اره!!! دیوونه بود!! ولی حسابی ابرویم رابرد. انی!!! می خوام برم .

دادزد کجا؟ برای چی؟

دستم رابه سمت صورتتم بردم و گفتم به خاطر اینها. به خاطر اون اشغال و حرفاش. بابات گفته چیا گفته؟ دیگه برام ابرو نمونده .

گفت طرف کی بوده مژگان؟ دکتر صابری!!!

تندی نگاهش کردم ... ادامه داد پس حدسم درست بوده. راستش روبرخوای چندباردم خونت دیدمش ... امروز

صبح هم آمده بود. دیشب هم آمده بود اینجا دم درخونت ... تو باخودت چکار کردی؟ زن داره؟

سریخ جواب دادم: نه!! نه!! اون طلاق گرفته. وقتی اومده تهران ... مدت ها بوده که طلاق گرفته بوده. من اصلا باعث طلاقش نشدم. خودش زنش رو طلاق داده.

نفسی عمیق کشید و گفت می دونم!! تو اصلا ادم اون حرفهانیستی. حالا واقعا می خوای بری؟ یا... نه؟

- می خوام به بابات بگی پولم روبره ،تاچندروزدیگه تخيله کنم. چشماش گردش گرفت: باباتوخلی!!! ول کن !!توکه داری می ری!!

- کجا ؟

-اصفهان! مگه فارغ التحصیل نمی شی ؟

- ولم کن! تو برو به بابات بگو من کاردارم.

می دانست نمی تواندبامن کل کل کند .

گفت باشه! بعدگفت نمی خوامی بهش زنگ بزنی ؟

- کیو؟

- خره دکترصابری رومی گم !

- نه می خوام تنهاباشم .

شانه ای بالاانداخت وگفت باشه!

روکردم بهش وگفتم نمی خوامی بری؟

- داری بیرونم می کنی ؟

-اره! برو!!

بااکراه بلندشد ورفت. شروع کردم به جمع کردم وسایلم. بعدنیم ساعت موبایلم زنگ خورد. گوشی رابرداشتم، انی بود.

- مژگان!! دررو باز کن !!!کارت دارم !!وهمان موقع زنگ ایفون رازد. دررابازکردم ومشغول چیدن وسایلم شدم .امد داخل وپشت سرم ایستادوگفتم چیه؟

حرفی باقی مونده؟

-اره!!

یکه خوردم ... باشنیدن صدایش برگشتم. ایستاده بود دم دراتاقم. نگاهش عصبانی بود ریشش رانزده بود. مثل همیشه خوش تیپ بود ... یک پلیورسفیدیه اسکی ویک شلوارمردانه شیک طوسی تنش بود.پالتویش هم دستش بود .ایستادم ... .تاچشمش به زخم پیشانی ام خورد ولیم رادید تعجب کرد .جلوامد دستش راروی لبم کشیدووبعدمن رادراغوشش کشید وسرم رانوازش کرد.

همانطور که نوازشم می کردگفت: اگه دستم بهش برسه می کشمش!! چرا به من زنگ نزدی؟ چرا جواب تلفنم راندادی؟ چرا؟

بعضم ترکید ... وقتی به خودم امدم روی مبل نشسته بود و من روی را زانویش نشانده بود و من داشتم حق حق می کردم. چیزی نمی گفت ... وقتی گریه ام تمام شد، از روی پایش بلندشدم. دستم راکشید و دوباره توی بغلش فرورفتم ... آرام گفت اون داره از حسودی می میره! ۱۰ روز پیش مامان زنگ زدوگفت نمی خوام رجوع کنم؟ من هم گفتم نه! گفت چرا؟ من هم گفتم می خوام باکس دیگه ای ازدواج کنم! اون هم پرسیدکیه؟ گفتم اومدم اصفهان میفهمی!

احتمالا نیلوهه اومده زاغ سیاه منوچوب بزنه، از اون این کارها برمیاد.... من وتوروباهم دیده ... و دست به اون حماقت زده ... ولی فکر کرده ... پس فردامی ریم اصفهان ...، موقع سال تحویل، به همه می گم ... همین برای اون ابله کافیه تا بسوزه ...

وحشتزده سرم رابلندکردم وگفتم نه!

نگاه جدیش رابه من دوخت وگفت چرا نه؟

از روی پایش بلندشدم وگفتم الان نیلوهه جاروپر کرده،...پر کرده که من زیرپای تونشستم ووادارت کردم طلاق بگیری ... تو که نمی دونی توکوچه دیروز چیا به من گفته؟

- می دونم!

- می دونی؟ از کجا؟

- دوستت برام تعریف کرد.

چشمام روبستم وای! اره! الان انی زنگ در را زد. پس حتما قبلش همه چی روگفته.

نگاهی به خانه انداخت وگفت خوب پس زودوسایلت روجمع کن که باید بیای خونه من .

پرسیدم : چطوری؟ الان زن عموبه خون من تشنه است .

بلندشدامدجلو ... بازوهایم راگرفت ومستقیم توجشمانم نگاه کردوگفت اگه تمام دنیا هم مخالف باشند ... تومال

منی ... من یک مردمستقلم ... یکبار به دل اونها ازدواج کردم ،... بدبخت شدم ... دیگه نمی گذارم . این

زندگی منه ... حتی اگه همه شون بامن قطع رابطه کنند، ... باهات عروسی میکنم ... اینوبفهم !! ...

مگر اینکه!! ... تونخوای ...

سرم رابه طرفین تکان دادم وگفتم نه! نه!... من هم می خوام زنت بشم ولی عموو زن عمو؟

بازوهایم رامحکم فشرده و سرش راجلوتراوردوگفت اینوبفهم ! ... مژگان نمی گذارم برای آینده من ... اونها دوباره تصمیم بگیرند. ... حالا هستی یانه؟ ... چون مطمئنا تو عید حرف و حدیث ودعوا زیادپیش می اد. ... من همه چاپشتت هستم. ... توهم بایدپشتم باشی ... من وتو فقط هموداریم ... افتاد!!؟ ... اینویادت باشه !! ... پشتم راخالی نکن ... اولش سخته ... ولی بعد مجبورمی شوندکوتاه بیایند.

حرفهایش دلم راقرص کرد ... نفس عمیقی کشیدم و سرم رابه نشانه باشه ... تکان دادم .

دستهایش رابرداشت وگفت من دیگه باید برم ... دوتاعلمم راعقب انداختم ... تااول پیام سراغ تو ... جایی نمی ری ... تا من پیام ... فهمیدی !!؟ ازخونه هم بیرون نمی ری ... فقط وسایلت راجمع کن تا بهت بگم ...

..افرین دخترخوب !! ... بااعتراض گفتم ولی ماکه محرم نیستیم ... خندیدوگفت نترس کاریت ندارم ولی حتما تو عید به هم محرم میشیم وگونه ام رابوسید ورفت.

تاشب چندبارزنگ زد وهربارمی خواست مطمئن شودکه من به سرم نزده باشه وبخواهم بی خبربروم .

حتی تاصبح هم مدام هرسه ساعت زنگ می زد .

صبح ساعت ۷ونیم امددم در ... وقتی اومدتو سرحال وبشاش بود ... تا من رادید اخم کردوگفت چراقیافه ات اینطوره ؟

حرصم درآمده بود ... پررو!!! ازدیشب نگذاشته بودمن بخوابم ، ... حالا اومده می گه چراقیافت اینجوریه؟

رفتم تودستشویی، تا صورتتم رابشویم ... وقتی نگاهم به خودم تواینه خورد، جیغ خفیفی کشیدم ... وای خدا!!!!

موهایم مثل شاخ شده بود بود. ... چشمهایم پف کرده بود ویک طرف صورتتم به خاطر فشارروی بالش قرمز شده بود .

الههیی!!! بگم چی بشی؟ کامران!!! اخه دلم نمی اد نفرینش هم بکنم. قربونش برم!!!! سریع هول هولکی موهایم راشانه زدم و صورتتم راشستم وپریدم تواتاقم وارایش ملایمی کردم وتونیک خاکستریم که پابینش کج بود راپوشیدم وشلوارلوله تفنگی وشال خاکستری هم سرم کردم وامدم بیرون.

پشت پنجره ایستاده بود. تا من رادید ،امدجلو سرش راکج کردوگفت نه !!فرق کردی .ولی اونطوری خواستنی تربودی.

ودوباره چشمهایش شیطون شد ... بااعتراض گفتم لوس!!! تقصیرخودته دیشب نگذاشتی مثل ادم بخوابم.

جدی شد وگفت وسایلت روجمع کردی؟

سرم راتکان دادم وگفتم اره!!!!

نگاهی به اطراف انداخت وگفت خیلی خوب!!! الان کارگرها می آیند تاوسایلت راببرند .

تاظهر کاراسباب کشی من طول کشید. ظهرهمه وسایلم خانه کامران بود. نهارمن رابرد دربند ... که خیلی

چسبید ... .قراربودفرداعصرراه بیفیتیم اصفهان. پس فرداسال تحویل بود.

دلهره داشتم ... زنگ زد مینا.

- سلام

- سلام ابجی دکتر!!!! کی می ای؟

- فردا .

- باچی؟ اتوبوس؟ هواپیما؟

- باکامران!!!!

- واییییی!!!! جونم....خوش بگذره ... .

- کوفته!!!! خبری نیست ؟

- نه!!!! چه خبر ی!!!!

- هیچی ... همینجوری!! مهمونی سال تحویل کجاست امسال؟ نوبت کیه؟

- نوبت عمو بختیار!!!! مگه یادت نیست ؟

چشمانم رابستم.... وای خونه بابای کامران!! نه! نه!

- وای مژگان!! هیجان زده ام بینم چجوری می خوادتوراخواستگاری کنه؟

- خیلی خب ... لو ندی ها!!!!

- نه بابا مطمئن!!

- کاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟

- چراابرام سوهان بگیر!! ازاون کره ایها .یک پسته ای هم بگیر .راستی یک مدلش هست که لاش گزه اون

راهم بگیر سه تا باشه!!هان راستی ...

پریدم وسط حرفش :

- وای!!!! چه پررو!!!! حالامن یک تعارف زدم چه می گیره!!

- لوس نشو نگیری راهت نمی دم .روی سوهان تو برای عید حساب کردم ... ابروم جلوی مهمونام می ره.  
- خیلی پررویی به خدا!!!

- باشه فقط جنسش خوب باشه ها وگرنه راهت نمی دم

- برو گمشو !!! اصلا نمی گیرم تاببینم چکارمی کنی.

- برو !!! می گم شوهرخواهر عزیزم برام بگیره ...

- وای جونم !!!!دیگه چی؟ کی تاحالا؟

- حالا!!! وای من برم عشقم اومده چای می خواد.

- برو شوهرذلیلی .... برو ...

کامران ابروهایش رابالانداخته بودداشت من رانگاه می کرد.

اخم کردم گفتم چیه؟ شانه هایش رابالانداخت وگفت هیچی!!! این طرز حرف زدنت باخواهرت منو کشته!!!

- خواهرمه!! و اومه دادم: راستی!!!! می دونی مهمونی سال تحویل امسال خونه باباته؟

بی خیال گفت اره!!

- یعنی همونجایی خوای ازمن خواستگاری کنی؟

- اره ... ایرادی داره؟

- نه ... ولی داره دلم مثل سیروسرکه می جوشه .

- نترس

- کامران این قیافه وزخمهای صورتم چی؟

- اصلا بهترکه هست!!!! تا همه ببیند اون دختر چه وحشی هست ...

فردای انروز وسایلمان را گذاشتیم توماشین وراه افتادیم به سمت اصفهان .این اولین مسافرت دونفره مان بود

وخیلی خوش گذشت ... وقتی رسیدیم ... ..من رابرد مستقیم دم خانه مامان اینا!!!

قراربود فرداصبح بریم خونه عمو. تاظهرموقع سال تحویل انجاباشیم .

مامان خوشحال بود ... . کامران گفت به مامانت بگو تا ازقبل آماده باشند. ... ..وقتی به مامان وباباگفتم

هردوخوشحال شدند ... داشتندبال درمی اورند .

ازیه طرف خوشحال بودم وازطرفی دلم شورمی زد ... ..صبح مینامدوباهم رفتیم خونه عمو .



همه اومده بودند ... حسابی شلوغ بود. ان روز یک کت وشلوارابی که کمر بند طلایی داشت تنم کرده بودم و یک تاپ گیپورزیرش پوشیده بودمووووو که خیلی ناز بود. موهایم را پشت سرم بستم وچندشاخه روی صورتم ول کردم شال اییم که رگه های طلایی و نقره ای داشت ... روی سرم انداختم و ارایش ملایمی کردم. زن عمو پیدایش نبود.... همه فامیل بودند و خوشحال از اینکه من رابعد چندسال می بینند ... بعضی از فامیل آمدند جلو و پرسیدند چرا سرو صورتم زخمیه و من به همه گفتم تصادف کردم ... ولی قیافه بعضی مشکوک بود.... جرات نداشتم بگویم نیلو این کار را کرده .... خدامی داند چه چیزهایی پشت سرم گفته بود ولی به نظر میامد خبری نیست ...

چشم چشم می کردم تا کامران را ببینم . عمو جلو آمد و من را در اغوش گرفت و بوسید و زیر گوشم گفت عروس خوشگلم !!!!

مات موندم ... از کجایم دونست ؟ تعجبم را که دید انگشتش را گذاشت روی دماغش و گفت هیس !!! فقط من می دونم و کامران ... زن عمو نمی دونه. خودم پشتتم. و چشمکی زد ....

وای خدایا شکر !!! خیالم راحت شد. عمو راضیه ... فقط مونده زن عمو ... کامران پیدایش نبود. همه تقریباً جمع بودند ...

خدمتکارهای عمو داشتند پذیرایی می کردند. عمو خونه بزرگی داشت که وسط یک باغ بسیار بزرگ بود. به خاطر سردی هوا، اکثر مهمانها داخل بودند ... همین موقع از پله های مارپیچ اخر سالن کامران از پله ها آمد پایین. قلبم شروع کرد به تاپ تاپ !! دلم قیلی ویلی رفت. ماما !!! این چقدر خوش تیپ شده بود . یک کت و شلوار نقره ای براق و یک کراوات طوسی بارگه های نقره ای و لباس خاکستری تنش بود. انقدر خوشگل شده بود که همه دخترها با حسرت خیره اش شدند.

وای !!! دیگه نمی توانستم تحمل کنم. تو جمعیت داشت دنبال کسی می گشت ... دنبال کی ؟ نزدیک بود عصبانی بشم ... داره دنبال کی می گرده ؟ که این قدر نگرانه ؟

که یکهو چشمش افتاد به من و نیشش باز شد و لبخندی به پهنای صورتش تمام صورتش را فرا گرفت . وای ماما من اینا !!!! داره می ادینجا. دخترهای مجرد فامیل با حسرت نگاهش می کردند.... مستقیم داشت می آمد سمتم .

مینا زیر گوشم گفت وای خره !!! مژگان !! یادم رفت گردن بند چشمم را برات بیارم . فکر کنم همینطوری داری چشم می خوری. باید برات این یکا دبخونم ... و هر هر خندید.... زیر لب گفتم مرض ....

نفسم به شماره افتاده بود ... آمد کنارم بازویم را گرفت و سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت عزیزم چه ناز شدی؟  
تو دلم گفتم ولی فکر کنم تو بیشتر دلبر شدی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم سلام!!

سلامی کرد و نگاهش به سمت مامان و باباومینا و مرتضی رفت و با همه خوش و ویش کرد. فکر کنم دیگه کم کم همه داشتند شک می کردند که یک خبرهایی هست.

کامران دستم را گرفت و شروع کرد با بقیه سلام و احوالپرسی کردن ... من هم لبخند می زدم ... همین موقع چشمم به نیلوا افتاد که داشت با عصبانیت پله ها را دوتا یکی بالامی آمد و از در حیات وارد شد ...

تانیلوا پله ها بالا آمد و من را دست در دست کامران دید ... خیلی عصبانی شد.

بانگاه نفرت باری که به من می انداخت ... مشخص بود می خواهد من را تکه و پاره کند. کامران متوجه نیلوا نشد ... اصلا هم نمی خواستم نیلورا ببینم. نیلوا داشت منو نگاه می کرد که چشمش به گوشه ای افتاد. لبخند شیطانی زد و به من نگاه کرد. برگشتم و جهت نگاهش را دیدم. زن عمو را دیدم در حالی که داشت با مهمانان خوش بش می کرد به سمت مامی آمد. تا من را دست در دست کامران دید. نگاه خشمگینی به من انداخت ... تنم لرزید. سعی کردم اصلا به روی خودم نیاورم. فقط دست کامران را محکم فشار دادم. کامران به من نگاهی کرد و بعد متوجه جهت نگاهم شد ... همان لحظه مادرش کنار آمد رو کرد به من و گفت به به !!! سلام خانم دکتر!!! صفا آوردید. از این طرفها؟

و نگاهی نفرت بار به دست من و کامران انداخت. ناخوادا گاه دستم را بیرون آوردم. لبخند مشمئز کننده ای زد و گفت می بینم برخلاف ظاهرته؛ خوب بلدی شوهر برای خودت پیدا کنی.

کامران پرید وسط حرف مادرش و گفت از اتفاق این من بودم که مژگان را پیدا کردم مامان؛ تو هم بهتره قبول کنی که هرچی بوده بین من و نیلوا خیلی وقته که تموم شده.

و دوباره دستم را گرفت و من را به وسط سالن برد ... تمام بدنم می لرزید. می دوستم چکار می خواهد بکنه.

اروم گفتم کامران حالانه! وقتش نیست ... دستم را محکم تر فشار داد و گفت اتفاقا الان بهترین وقته!!!

ایستاد و با صدای بلند گفت خانمها واقایان!!! توجه کنید!!!

سکوت سالن رافراگرفت ... . کامران روکردبه پدرم وگفت عموجان می خواستم بااجازه بابام ؛مژگان روازشماخواستگاری کنم .

بابا نگاهی به عموانداخت .عمو بختیارلبخندمی زد. نمی خواستم به زن عمونگاه کنم .باباگفت پسرمن حرفی ندارم اگه بابات موافقه .

- من مخالفم !!!!! صدای زن عمو مثل شلاقی سکوت سالن راشکست .همه به سمت زن عمو خیره شدند. ادامه داد من راضی نیستم ودوست ندارم مژگان عروسم بشه !!!!!چون درسطح مانیست !!!

بعدنگاهی به بابانداخت وگفت البته ببخشد اقا بهروز!!!!

کامران باتمسخر جواب داد اره !!!!!حتمازن قبلی من درسطح من بوده ؛می خوام صدسال هم زنم دراین سطحی نباشد.من انتخابم روکردم ؛مامان چه شما موافق باشی ؛چه مخالف ؛مهمم نظر مژگان وباباشه .حرف شماهم متین ولی متاسفم مامان عزیزم !!!!!انتخاب قبلی شماگندزده زندگی من ومن می خوام الان جبران کنم .

ودستش را کردتوجیبش وجعبه مخملی قرمزی رابیرون آورد وجلوی من گرفت .قلبم بالخرین سرعت می زد ... ..هیجان زده شده بودم ؛دستم را دراز کردم وجعبه راگرفتم .درش ر اباز کردم یک حلقه بسیار ساده والبته زیبادران بود ... .یک حلقه باچهارنگین براق کنارهم.

دراورد دستم راگرفت وخودش توانگشتم کرد وبعددستم رابالاوردووانرابوسید .

زن عمو شیرین کل کشیدوهمه دست زدند وامدندجلوتبریک گفتند .

تواین شلوغی زن عموامدکنارم وگفت زندگی رابرات سیاه می کنم ... . دختره بی چشم رو ... . می دانستم زیراون ظاهر ساده ی تو ... .یک عنکبوت گشنه است ... . که می خوادزندگی پسرمن رونابودکنه !!!من نمی گذارم!!!

ارام گفتم شماشتباه می کنیدزن عمو!!!!من دوستش دارم .

پوزخندی زدوگفت ببینیم وتعریف کنیم.نیلوهم بانگاهی شرریاربه من خیره شده بود عمو جلوامدو صورتم رابوسیدوبه من تبریک گفت. نگاه ناراحت دخترهای فامیل رامی دیدم .

ازیک طرف خوشحال بودم که کامران من راخواستگاری کرده وازطرف دیگر دلواپس واکنش زن عمو دراینده بودم .چشم غره های زن عمو من رابی نصیب نمی گذاشت.... حداقل شعورش میرسید ودرجلوی جمع چیزی نگفت....

خاله ام درطرفی دیگر باناراحتی نگاهم می کرد. خیالم راحت بودکه عمو حداقل طرفم رادارد.

سال تحویل که شد دست در دست کامران بودم باخودم فکرمی کردم این بهترین عیدیه که تا حالا گرفتم. قرار شد فرداشب کامران و عمو وزن عمویا بیاوند خانه ما برای صحبت درباره مهریه و عقد و عروسی. هیجان داشتم ... وقتی مهمانی تمام شد ... کامران من را برد تا باهم کنار رودخانه برویم و گردش بکنیم. البته رودخانه خشک و برهوت، عاشق این رودخانه بودم ... دبیرستان که بودم یک رزو در میان لب اب می امدم ... دبیرستانم روبه رودخانه بود و من فقط در کنار اب ارامش می یافتم. حالا هم درسته که خاموش و بی صدا بود ولی برای من یادآور خاطرات شیرینی بود.

با کامران درباره مهریه و تاریخ عقد و عروسی حرف زدیم تا وقتی فردا بزرگترها می آیند نظرمان را به آنها بگوییم. کامران دستم را در دستش گرفته بود و ان راداخل جیب پالتویش گذاشته بود. هواسوز سردی داشت. گفت مژگان!!! از رفتار مامان ناراحت نشو!!! اون خوشبختی من براش خیلی مهمه. وقتی ببینه تو چه فرشته ای هستی حتما باهات از دراشتی می اد.

پوزخندی زدم و گفتم مطمئنی؟ مامانت الان تنها کسی رو که می بینه نیلونه. برگشت نگاهم کرد و گفت مهم اینه که من فقط تو رومی بینم نه؟

فرداشب دلهره داشتم. اصلا نمی تونستم یکجاشینم.... از اتاقم به اشیخانه می رفتم ... از انجابه هال و به سمت حیاط و دوباره این مسیراطی می کردم. مامان عصبی شده بود، داد زد؛ آه ه ه بسه دیگه!!! توهم خوبه توتیرون این همه باهش بودی.

"باتشکر از مینا!!! کامل همه چی راکف دست مامان گذاشته بود. البته با سانسور بعضی جاها. چون اگه مامان می فهمید من توخونه کامران رفتم یا باهش می رفتم و سائل خونه بخرم، حتما سرم لب باغچه گذاشته شده بود." به اصرار مامان بلوز گیپورسبز قشنگی پوشیدم که استینهایش تمام گیپور بود و در پایین ریش ریش می شد بایک شلوارلی. موهایم را هم باز گذاشتم و یک شال سفید سرم کردم.

هیجان زده بودم.... بابا به دایی مجید هم گفته بودیاید تا اگر لازم بود بین من و کامران صیغه محرمیت بخواند. دایی مجید محضردار بود.

بالاخره زنگ رازدند و کامران و عمو وزن عمو آمدند. عموبایک کت و شلوار سفید در حالی که موهای سفیدش باکت و شلوارش ست شده بود و و و و و داخل امد و و و و و یک دستمال گردن زرشکی گردنش بود و عصای زیبایش هم در دستش بود باشکوه امد داخل و رفت بالای اتاق نشست.

زن عموبدون اینکه محلی به مامان وبابابدهد واردشد ... .تاواردشد مانتویش رادراورد.یک کت ودامن سبز مغزپسته ای تنش بودویک شال سبزیشمی ودوباره ۱۰ کیلوطلا به خودش اویزان کرده بود ... بوی عطرش دوباره زدتودماغم.

بدنبالش کامران بایک دسته گل رزقرمز بسیارزیبا ... دلم لرزید تا دیدمش. یک چیزی تودلم تاپی افتادپایین .مامان!!!!!! چقدرخوش تیپ شده بود. یک کت وشلوارفاستونی بسیارخوشگل که گل سینه هاکوپیان روی سینه اش بود. یک کراوات خوشگل بنفش وای بسیار جیگر بسته بود. عطرش روحم رانوازش می داد.حسابی عزیزم جیگرشده بود ... باید برایش صدقه بدهم که یکهو خودم چشمش نزنم .!!!!!!

ازان لبخندهای دخترکشش به من زد ودسته گل رابه من داد وارام زیرگوشم گفت خوبی خانمم!!!!!!  
"خدایا!!!! منواین همه خوشبختی محاله محاله!!!!!!"

نفس عمیق کشیدم .چشمکی به من زدورفت نشست کنارمرتضی وشروع کردبه خوش وبش. باباوعموباهم شروع کردندبه حرف زدن ولی زن عمو اصلا به کسی محل نمی داد.علنانشان می دادراضی نیست .

که باباگفت خوب بریم سراصل مطلب که زن عموبرگشت وگفت چه اصل مطلبی ؟ماومدیم فقط عیددیدنی . کامران پریدوسط حرف مادرش وگفت بازدوباره شروع کردی مامان؟ ورویش راسمت باباگرفت وگفت من ومژگان یک صحبتیهایی درموردمهریه وتاریخ عقدوعروسی کردیم. بااجازه بزرگترها!!!!

که دوباره زن عموگفت واه واه!!!! دخترها قبلایک حجب وحیایی داشتندکه این چیزها رابه بزرگترها می سپردند. کامران که سعی می کرد عصبانی نشه نفس عمیقی کشیدوگفت مامان!!!!!!

عموپرید وسط حرف کامران وگفت بگوپسرم!!! چه نظری داری؟

کامران ادامه داد ازنظر مهریه ،مژگان می گه ۳۱۳ سکه ولی من ۱۰۰۰سکه نظرمه وبعلاوه سه دانگ زمین باغی که تونائین دارم و....

- چی داری می گی پسر ؟سه دانگ زمین تو نائین؟ می دونی اون زمین چقدرگرونه ؟بعدش هم من اصلا نمی خوام اون زمین ازخونواده خارج بشه!!! کامران سریع رویش راکردبه مادرش وگفت مژگان قراربشه زن من پس توخانواده می مونه. بسه دیگه مامان!!!! تاکی می خوای ادامه بدی؟

- بابا دستش رابرد جلو وگفت پسرم پسرم!!!! خواهش می کنم!!!! سه دانگ زمین نمی خوادیک دانگ ازسندخونت چطوره ؟که دادزن عمودرامد:

- دیگه چی؟ شمامی دونید اون خونه توسهیل چقدرگرونه؟ ۱۰۰۰ تاسکه مهریه کرده پسرم، همین بسه !!!

- کامران دستهایش را روی پایش محکم به هم فشار داد و در حالی که سرش را پایین گرفته بود از لای دندانهای بهم فشردن اش گفت ماما!!! ماما عزیزم!!!! خواهش می کنم!!!! من باشم تا خوننه بحث کردم!!!

دیگه طاقت این همه مزخرفات رانداشتم. برگشتم سمت زن عمو و گفتم زن عمو خدانکنه من بخوایم مهریه ام را اصلا بگیرم.... من کامران را دوست دارم ... اونقدر که حتی نمی تونم فکرش را بکنم که ازش جداشم یا مهرم را ازش بخوایم. همون ۳۱۳ سکه و یک سفر حج همین!!!!

کامران اعتراض کرد و گفت نه!!! همین که گفتم!!!

نگاه تندی بهش انداختم و گفتم خواهش می کنم!!! به خاطر من!!!

نمی دونم تو چشمام چی دید که یکباره کوتاه امد و گفت باشه!!!

عمو که تا حالا سکوت کرده بود و گفت خب در مورد عقد و عروسی؟

کامران گفت عقد و عروسی تو تابستان باشه حدودا شهر یورماه!!! ۵ فروردین هم می ریم آزمایش خون برای عقد. بابا سریع گفت دایی مجید و دعوت کردم بیادین شما دو تا صیغه محرمیت بخونه .

زن عمو هنوز ناراضی بود.... یکهو نگاه پراز نفرتی به من انداخت و رو کرده ماما و گفت شما که مید ونید من در مورد جهاز سخت میگیرم!!!

یک جور ی می گفت انگار چهارتا پسر داره و برای عروسهای دیگرش هم سخت گیره. ادامه داد من جهازی بسیار شاهانه و در خور دخترهایم دادم.... امیدوارم شما هم جهاز مناسبی برای مژگان جون بدید.... هرچی باشه اون خانم دکتره!!!

کامران گوشهایش قرمز شده بود. چشمهایش را بست و بعد انها را باز کرد و رو کرده مادرش و گفت وسایل زندگی را من خودم با مژگان خریدم.... فاکتورش را می دهم عمو، پولش را بده. چیز دیگه ای لازم نداریم. و بعد رو کرده بابا و گفت عمو جان ... بهترین جهیزیه ای که شما به مژگان دادی نجابت و خانمی اونه ... که برای من هم فقط همین مهمه و دوباره نگاه بدی به مادرش انداخت .

زن عمو یکباره بلند شد و گفت پس من اینجا برگ چغندر م؟ خودت و خانم دکترت بریدید و دوختید!!! دیگه برای چی گفتی من و بابات بیاییم؟ که عمو با صدای ی آرام گفت خانم!!! بشین!!! بسه دیگه ...

احساس می کردم که زن عمو در آینده زندگی را برایم جهنم می کنه .

از طرفی.... خوبی قضیه این بود که مامی رفتیم و تهران زندگی می کردیم. پس خیالم راحت بود .

دایی مجید خطبه محرمیت رایین من و کامران خواند. خیلی خوشحال بودم. رسما با کامران نامزد شده بودم و مال هم شده بودیم. کامران امدپیشم و گفت فردا صبح میاید دنبالم... تا برویم خرید.

ای خدا!!!! چقدر عالی!!!!

وقتی رفتند ... مامان گفت تصمیم دارند فردا شب بروند خونه خاله روشنک. خدارحم کنه. خونه مامان نیلو، من که نمی رفتم.

این رابه مامان هم گفتم ولی مامان گفت بی خود ... از چی می ترسی؟ کامران دیگه نامزدته!!!! ولی من از چیزی نمی ترسیدم ... نمی خواستم اون چندش رایبینم .

صبح کامران امددنبالم... یک تی شرت جذب سفیدتنش بود و عضلات خوشگلش رای بیرون انداخته بود... یک شلوارلی مامان ابی پاش بود. این چرامدام دلبرتر از روز قبل می شد؟ من با این قیافه لت و پارم کنار کامران زوج مسخره ای بودیم. جای زخم پیشانیم داشت ... خوب می شد. ولی خیلی بدتو چشم می زد. زخم لبم بهتر شده بود. ورم لبم هم کامل خوب شده بود. کوفتگی دماغم بهتر شده بود و کبودی کنار دماغم روبه زردی می زد. که کارش یک پنکیک بود.

یک تونیک جیگر خوشگل ابی تنم کردم و رویش سارافون لی نازم رانتم کردم ... . ترسیدم سردم بشه اخه!! ساپورت مشکی ام رایپایم کردم و شال ابی و سفیدم راسرم کردم. کیف خوشگل چرمی ام که کامران برایم خریده بود ... برداشتم و ارایش ملایمی کردم ... .. تا کنار کامران کم نیارم. بوی عطرش داشت حالی به هولی ام می کرد ... بوی عطرش شبیه بوی سیگار بود. بوی عطری شیرین ... . خیلی خوش عطر بود باهم اول رفتیم میدان امام... هوا بهاری و عالی بود.

یک سفره هفت سین بزرگ وسط میدان گذاشته بودند. کنارش عکس گرفتیم. بعد رفتیم تو بازار حسابی گشتیم ... هرچی که ذوق می کردم برایم می خرید ... . دیگه داشت زیاده روی می کرد.

بهش گفتم بسه بابا... امکان داره من یک سماور گنده هم بیینم از اون سماورها که دوبرابریکل من بودتو باید بخری؟

نیشخندی زد و گفت اره ... می گذارم گوشه خونه...

دهنم راکج کردم و گفتم لوس بی مزه!!!! لازم نکرده!!!!

هوا بفه می نفه می سرد بود ... .. گفتم تو سردت نیست؟ من دارم یخ می کنم. نگاهی به من و لباسم انداخت و گفت اتفاقا داشتم به خودم می گفتم به قول اصفهانیهها ...

پریدم وسط حرفش و گفتم بی تربیت!!!! جرات داری بگو!!!  
 دوباره همون نیشخندش را زد. صورتش راورد کنار گوشم و گفت خر!!! تب می کنه و سرش راورد بالا و بانگاهی به  
 چهره عصبانی من غش غش خندید. نکبت بزخم تو اون فکش!! پررو!! به من می گه خر!!!!  
 دستم را از دور بازویش باز کردم و رویم را کردم به سمت دیگر.  
 یعنی قهر کردم تا بیایدونام را بکشد.  
 ولی انقدر رودار بود که اصلا به روی خودش نیاورد. جایش رفت سمت یک مغازه و به دستبندهای نقره پشت  
 ویتترین خیره شد. باخودم گفتم وای!!!! حتمی خودم را بخورم. بذار برایش ناز کنم.  
 نگاهی به من انداخت و با سر اشاره کرد بر سمتش ... نر!!!! انگار با حیوون خونگی داره اشاره می کنه. مثل ادم  
 بگو عزیزم!!!! بیا!!!  
 یعنی چی باسرت اشاره می کنی بیا!!!!  
 اصلا محلش ندادم ... در همین اثناد و تا دخترتوریست در حالی که داشتند بلند بلند می خندیدند از کنار من رد شدند  
 تا رسیدند به ان مغازه. جلب دستبندها شدند.  
 کامران تا اندو را دید، دوباره نیشش باز شد و شروع کرد با اندو صحبت کردن.  
 اون دوتا دختر هم خوشحال که یک اقای خوش تیپ دیدند باهیجان باهاش شروع کردند حرف زدن ...  
 اونقدر صمیمی که انگار چند ساله همدیگر را می شناسند.  
 لجم در آمده بود ... رفتم جلو ... اقاتامن را دید که دارم با حرص نگاهی می کنم، اصلا به رویش نیاورد.  
 او هم صمیمانه با اون دوتا انگلیسی حرف می زد.  
 "عوضی!!!! صبر کن!!!! حالت را جامی ارم!!!!"  
 رفتم جلو بازوی کامران رو گرفتم و رو کردم بهش و گفتم عزیزم من گشمنه بریم سفره خونه دوغ و گوشفیل  
 بخوریم!!!!  
 نگاهی به من انداخت و رو کرد به دخترها و چیزی به انگلیسی به اندو گفت ... وای!!!! می خواستم بکشمش ...  
 چرا من انگلیسی بلد نبودم ... .. اون دوتا نکبت هم انگار از چیزی که کامران گفت ذوق مرگ شدند.  
 کامران هم اشاره ای به اندو کرد و به من گفت بریم عروسک!!!!  
 چشمانم را ریز کردم و در حالی که سعی می کردم خودم را کنترل کنم گفتم چی داری به این دوتامی گی؟  
 ارام و خونسرد گفتم هیچی!!!! دعوتشون کردم سفره خونه سنتی. باهم می ریم.



ایستادم وجیغ کوتاهی کشیدم وگفتم چیییییی!!!! من میخوام باتو برم... لولوسرخرمی می خوام چکار؟  
لبخندیکوری زد وگفت عزیزم!!! اونهامهمان هستند...خواستم مهمان نوازی کنم .

پایم رومحکم زدم زمین وگفتم به توچه؟ مگه مهمون توهستند؟ بروندگمشند !! ابروهایش رانداخت بالا وگفت  
ازتوانتظارنداشتم. ازچی ناراحتی؟ بیا بریم دیگه .

ودستم راگرفت دنبال خودش کشاند. حرصم درآمده بود ازداخل بازارمنصوری رفتیم به یک سفره خانه خوشگل  
قدیمی ... ..تمام سفره خونه چراغها وفانوسهای قدیمی اویزان بود.اشکال وشمایل وعکسهای قدیمی اش  
بسیارزیبابود.یا خداچقدرعتیقه ،نفسم بندامد .

چقدرقشنگ!!!! دخترتوریستها که فهمیدم انگلیسی هستندواسمشون لیدیا وتبی بود خیلی ذوق کردند وداشتندکف  
برمی شدند.

همه رفتیم روی یک تخت نشستیم .جتی من هم جذب این همه قشنگی شده بودم.

همه باهم دوغ وگوشفیل سفارش دادیم .براشون جالب بودکه دوغ راباگوشفیل بخورند ... ولی خیلی هم  
خوششان آمد. لیدیا باپرووی خود ش راچسبونده بود به کامران ... دیگه نزدیک بود بره توبغش ولی بتی مدام  
داشت ازسفره خونه عکس می گرفت.

کامران دست من راتودستش گرفته بود وبانگشت شستش پشت دستم رانوازش می دادولی من داشت خون  
خونم رامی خورد.

دیگه تحمل نداشتم ... لیدیا دریک اقدام ناگهانی بازوی کامران راگرفت وغش غش شروع کردبه خندیدن .

نمی دانم چی باهم می گفتندکه می خندیدند وخودش رایکباره انداخت روی کامران.

کثافت!!!!!!!کامران هم انگارزیاد بدش نیومد .عوضی!!!! پاشدم اومدم بیرون.

تندتند قدم برمی داشتم ...صدای قدمهایش راپشت سرم می شنیدم. دستم رازپشت گرفت ومتوقفم کرد من  
رابه سمت خودش کشید گفت معلوم هست چته؟ چرااینجوری می کنی؟حالت خوبه ؟

- من حالم خوبه. بله... حال شماکه خیلی خوبه ....بهت بدنگذره ....یکهوسه تاسه تا توگлот گیرنکنه؟

چشمانش گردشده بود گفت حسودیت شد؟

جیغ کشیدم .گفتم چیییییی!!!! خیلی پرووی!!!

من زنتم انوقت بااون دوتا عوضی!!! بگووبخندمی کنی .

- خوب عزیزم کاری نکردیم فقط حرف زدیم .تازه من بهشون گفتم توزنمی !!!

- ایههههههه!!!! نه تورو خدا ... دیگه چی؟ من خوشم نیاداون دوتاروباشوهرم بینم.

نفس عمیقی کشید دستش رباحرص توموهایش بردوچنگی به موهایش زد وپوفی کردوگفت خیلی خب!!! من برم بهشون بگم ... جایی نروتایام .

وقتی برگشت مشخص بودازرفتارم عصبانی شده چیز ی نگفت ... فقط گفت درموردمن چی فکرکردی؟ من دوستت دارم.... حدخودم راهم می دونم .این رفتارت خیلی بچه گانه بود .

داشت منودعوامی کرد ولی من بهش حق نمی دادم اصلا .

ناهاررفیتم بریانی بیشه ... بریانی راگرفیتم ورفیتم بوستان سعدی نشستیم وخوردیم خیلی چسبید. ...بعدمن رابرد خونه ... بهش گفتم که شب قرار ه بریم خونه خاله روشنک فکری کردوگفت من هم میام .

یکهو نفسم بندامد گفتم وای نه!!! تو نیا!!!

باتعجب نگاهی کردبهم گفت برای چی ؟گفتم توروخداکامران!!! بی خیال شو!! باشه!!! اینجوری بهتره!! جون من!!!

سرش راکج کردو چمشانش راریزکردوبعدیک ابرویش رابالانداخت وگفت نه!!!! میام ...ساعت ۷می ام دنبالت. "وای لعنت به دهنی که بی موقع بازبشه خداخودش رحم کنه."

مامان وبابا وقتی فهمیدند که کامران قراره بامایاد هردورنگشان پرید. مامان گفت وای مادر!! بهش بگو نیاد. اخه بدمی شه.

باباهم گفت اره دخترم!! هرچی باشه قبلادامادشان بوده. فکرمی کنندمالزعمد کامران راگفیتیم بیاداونجا،خواستیم دلشون رابسوزونیم .

گفتم بابا به خدا!! بهش گفتم گوش نکرد.

قرارشد مامان اینابامینا ومرتضی برونودمن وکامران جدا .

انگارتودلم رخت می شستندووووو می ترسیدم نیلوباشه واونجا دری وری بگه . بالاخره اقاومدند. وای مامانم اینا!!!! پسرم چقدرهم که خوشمل شده بود وووووو کلاتیپ خاکستری زده بودکت وشلوارخاکستری وووووپیراهن جذبی خاکستری وکراوات خاکستری وووو.شیشه عطر هم روی خودش خالی کرده بود. کلامادروپسر عادت دارندروی خودشون شیشه عطرروخالی کنند.

نیشخندی روی لبش بود و دستم را گرفت و وقتی فهمید مامان و بابا رفتند امدتوخانه بهش گفتم بیایم . کجایی ای؟

درراپشت سرش بست و من راهل دادتوخونه .

گفتم چه خبرته ؟حالت خوبه ؟چکاری کنی ؟

دستم را گرفته بود و دنبال خودش می کشید تارفتیم توخونه من را گرفت تو بغلش و دستش رو دورم حلقه کرد و قبل اینکه اعتراضی کنم لبش رو گذاشت روی لبم . وای داغ شدم !یک چیز ی ته دلم تاپی افتاد پایین . فکر کنم سنکوپ کردم ... .. بادستش شروع کردبه نوازش من و یکباره داغ شدم ... . یکمومتوجه شدم که دستش داره جاهای نامربوط می ره . نه دیگه از این خبرهانیست . این آقای دکترداره زیاده روی میکنه ... ..

هنوز کفشم پام بود و اقا که نمی گذاشت من جُم بخورم ... . برای همین باپام محکم زدم توساق پاش .

یکباره لبش رو برداشت و من راول کردوخم شد و پایش رو گرفت و گفت دختره وحشی!!! چکار کردی؟؟؟  
اییییییی!!!! پام!!

و پاچه شلوارش رازدبالا ... .. بمیرم الهی!!! پاش کبودشده بود . بلندش دبا چشمهای از حدقه درآمده گفت خل شدی؟ برای چی این کار کردی؟ اخمهایم راتوهم کشیدم و گفتم خوب کاری کردم!! یعنی چی اینکارها؟ حدخودت را باید بدونی.

دهنش رو کج کرد و گفت اهه!!نه بابا!!انوقت حدمن چیه ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم بعدبرات توضیح می دم . الان باید بریم . دیرمون شده و راه افتادم سمت در .

دستم را از پشت گرفت و من را کشید سمت خودش و من را چسبانده دیوار و گفت برای چی زدی توپام؟

معلوم بود عصبانی شده ... .. که مزاحم عیش اقا شدم ... خیلی از خودراضیه والا!!!! من هم طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم داشتی زیاده روی می کردی!! من هم زدم توپات تا بفهمی هرکاری جایی داره.

نگاه شیطنت امیزی توچشمانش پیدا شد و گفت انوقت وقت این کارها کی هست؟

سمت دیگری رانگاه کردم و گفتم حالانه!!!! الان دیرمون شده . و دوباره نگاه کردم توچشماش . نه بابا!!!! این یارو انگار نیت شیطانی داره!!! از توچشمانش پیدا است . حالا دیگه محرم هم شدیم حتمای خوادیک کارهایی بکنه . خودم رواز دستش رهاندم و سریع رفتم طرف در و خودم روانداختم توحیاط .

امد دنبالم و گفت بین خودم نمی خواستم و گرنه هروقت خواستم مطمئن باش کاری به زمان و مکانش ندارم .

شیرفهم شد!!!

"پررو!!! چقدر هم که بی حیاست این بشر."

سوار ماشین شدیم رسیدیم دم خونه خاله. خاله من راکه دید باعشوه و نازمخصوص خودش گفت خاله می گذاشتی حالا هم نمی اومدی؟ و تانگاهش به کامران که پشت من بود افتاد بدبخت کپ کرد. چیزی نگفت و کنار رفت.

مارفتیم تو... شوهر خاله خیلی عادی با کامران رویوسی کرد ... ولی خاله مشخص بود عصبانیه.

دعای کردم نیلونباشه ولی از شانس گندمن خانم تشریف داشتند. بی حیا یک تاپ دکلمت قرمز تنش بود و یک شلوارک چسبان نقره ای. موهایش را ایندفعه شرابی کرده بود و ارایش غلیظی داشت.

اون هم کامران را دید و خیلی عصبانی شد. کامران هم پررو پررو می گه سلام نیلو خانم خوبی؟

بعدهم دستم را گرفت و نشاندم روی یک مبل دونفره و خودش را چسبوند به من و دستش رو حلقه کرد دور شانه ام و مرا به خودش فشار داد.

زیر لبی گفتم کامران!! حالا اینقدر منوبه خودت نچسبون.

و خودم رابه سمت مخالفش کشاندم ولی یکهو مرا کشاند سمت خودش که اگر خودم رونگرفته بودم می افتادم تو بغلش. او هم زیر لبی گفت جم بخوری بلندی می کنم می گذارم روی پام. می دونستم عقل نداره شاید این کار را بکنه. چیزی نگفتم.

همون موقع زنگ در رازند و حالا خبریار و باقالی بارکن. زن عمو بود و عمو.

زن عمو تامن را دید ... نگاه بدی انداخت ولی تا کامران رو دید ... اون هم یکه خورد و نگاه می پرسشگر به نیلوانداخت ... پس بگو این دو تانقشه داشتند من پیام اونجامن را بچزونند. وای خدارو شکر کامران اومد.

حرفها عادی شد و بعد یک ربع ... تلفن کامران زنگ زد پاشد بره بیرون تو حیاط تلفن رو جواب بده.

نیلوسریع پاشد اومد کنارم و گفت مثل اینکه کتکهایی که خوردی بست نبوده؟ در حالی که سعی می کردم نگاهش نکنم گفتم مسخره!! ولی توانگار دلت بد جور کتک می خواد!!!

- هه مواظب خودت باش بابد کسی در افتادی. بهتره زود خودت رو بکشی کنار.

- ببین نیلو ۷ سال وقت داشتی اونوبرای خودت نگه داری حالا مال منه. پس بکش کنار و برو یک شوهر دیگه پیدا کن.

- ببین!!! زندگی رازهر میکنم ... یادت باشه که مادر شوهر جونت تو جناح منه....

- توهم یادت باشه جناح من قویتره... من خوداصل کاری رادارم .بعدرو کردم بهش وگفتم دست وپانزن کامران مال منه!! توهم برو یک فکری به حال خودت بکن. اومدچیزی بگه ... .دهنش باز شد که صدای عصبانی کامران امد....

- فکرکنم جای من نشستی ... ..هر دو سرمان رابالا کردیم .کامران خیلی بدبه نیلونگاه می کرد من که ترسیدم نیلوهم به ثانیه نکشید بلندشدوگورش راگم کرد.

کامران نشست کنارم ودوباره من رامحکم تر به خودش چسباندوگفت چی می گفت؟  
شانه ام رابالانداختم وگفتم مزخرفات .ولی تودلم حس بدی داشتم این نیلوهرکاری ازش برمیاد خداجون شرش رازندگی من کم کن.

ازفردای ان روز هر جا عیددیدنی بودکامران دنبال ما بودیا اگرخودش می خواست جایی برود من راهم می برد .دیگه توفامیل حسابی جاافتاده بودکه من وکامران می خواهیم عروسی کنیم.

خوشحال بودم ... صبح روز ۵فروردین رفتیم آزمایش خون دادیم ودنبال کارهای محضر تاجواب امد عقد محضری کنیم.

فردایش که جواب حاضرشد ... . رفتیم محضر وماتووشلوارسفید وشال سفید تنم کردم وکامران امد دنبالم .این پسر اخرسر منومی کشه یک تی شرت جذبی سفید تنش بود وشلوار لی ابی ویک کت اسپرت سفید تنش ... انگارمی خوادبره ددر گفتم نمی شدیک کم رسمی ترلباس تنت کنی؟

نیشخندی زدوگفت نه عزیزم من همش رسمی تنم می کنم گفتم روز عقدم اسپرت بپوشم .!!!  
وقتی رسیدیم محضر ... .عموزن عموانجابودند ... . مینا ومرتضی ومامان وبابا.کامران رفت کنارگوش عاقدچیزی گفت.

عاقدخطبه راخواندوقتی داشت مهریه رامی خواند یک لحظه سرم رابلندکردم این چی می گه؟ ۲۰۰۰ سکه بهارازادی ... یک دانگ ازباغ نائین ویک سفرحج عمره و ۲۰۰ مثقال طلا ویک ماشین پژو ۲۰۶ .

قلبم تاپ تاپ می زدگفتم ایناچیه؟ خونسردروکردبه من وگفت تو باید فقط بگی بله!!! حرف نزن!!!  
ودستم رامحکم فشارداد.زن عمو قرمز شده بود مشخص بودداره جلوی خودش رامی گیره که چیزی نگه.  
عاقدبرای سومین بار تکرار کردومن بله گفتم .

همون موقع کامران دست کردتوجیش ودوتاجعبه درآورد... تویکی ازجعبه ها حلقه قشنگی که یک سنگ درشت وسطش بودواطرافش سنگهای ریز .

دیگری یک کلیدماشین وگفت یک شرط مهریه را اداکردم .بقیه اش خورد...خورد . باباجلوامدوکامران رابوسیدویک ساعت طلا هدیه داد .عموهم ۵سکه بهارازادی هدیه دادوزن عمویک سرویس هندی خیلی قشنگ ومامان هم یک دستبندمردانه طلای سفیدو میناهم یک جفت دکمه سردست طلا هدیه داد.

خواهرهای کامران نیامده بودند ... .مسافرت خارج ازکشوربودند.کامران فرداصبح ۶ فروردین مرخصی اش تمام می شد ... .باید برمی گشت ولی قول داده بودروز ۱۳ بدریاید.

هرشب باهم تلفنی حرف می زدیم.

روز سیزده بدرقراربودبریم باغ عمودریکی ازشهرستانهای اصفهان ... قراربودساعت ۶ازخونه بزنیم بیرون تا ۷اونجاباشیم.

یک تونیک ابی تنم کردم که زیرسینه اش چین می خوردوگشادمی شد ویک شلوارکتانی گشادپایم کردم.

وقتی رسیدیم ... باباگفت که باغ عموخیلی تغییرکرده .من هم که تقریباً ۷سالی می شدنیامده بودم .

راست می گفت درسبزرنگ بزرگی گذاشته بودودیوارها سرتاسر اجرنمابود. واردکه شدیم ازیک جاده شنی به سمت جلورفتیم وبه محوطه پارک ماشینها رسیدیم ... .هرچی گشتم هنوزنیامده بود ،ولی نیلوخانم تشریف آورده بودند .

اکثرفامیل انجابودند ... .بعضی ازدیشب آمده بودندوبرخی صبح .

ساعت ۹صبح بودکه کامران آمد ... .پسرم یک تی شرت سبز کم رنگ تنش بود وروی تی شرت اشعارحافظ رانوشته بودند. شلوارکتان سبز پرنگی هم پاش بود.

باباین ازمن هم بیشترلباس داره مثل اینکه !!!!!

تامن رادید نیشش بازشد ... رفتم سمتش ... سرش راوردجلوکنارگوشم گفت تواین یک هفته که ندیدمت دلم برات یک ذره شده!!! بریم یکجا من تلافی این یک هفته را درارم.

نگاه تندی بهش انداختم وگفتم خجالت بکش !!!!!پاشویباحالانگاررفته بوده سفرقندهار ... .. وبرگشتم که بروم دستم راکشید ومن راسوارماشین کردوخودش هم سوارشد ودنده عقب زدوازیباغ آمدبیرون.

مات این کارش شده بودم وووووودهنم بازمونده بود نگاهی به من انداخت وگفت دهننت رو بیندیکهو پشه می ره توش!!!!

نر!!! جیغ زدم چکار می کنی؟ کجامی ری؟

خندید وگفت هیچ جا!!! یک دوری باهم می زنیم .

وای خدازدست این کارهای این بشر. همه جاهم پر ادم بود.

اخرسر رفت تو یک کوچه باغ پارک کرد . برگشتم نگاش کردم وگفتم برای چی اینجا اومدی؟

دهنش رو کج کرد و من رو گرفت و کشید تو بغلش ولبش رو گذاشت رو لبم. اومدم سرش دادبزنم که دوباره داغ

شدم .عوضی!!! نقطه ضغف من دستش اومده!! وقتی بوسیدن اقاتمام شدگفت خب!!! این یک ذره اش که جبران

شد!!!!

واقعا این بشرسنگ پای قزوینه!!!! بعدنگاهی به اطراف انداخت وگفت حیف که سیزده بدر و جای خلوت پیدانمی

شه ویک نگاهی به من انداخت که شیطنت ازان میبارید.

بی تربیت!!!! اخم کردم وگفتم برگرد!!! حالا درمورد مون بدفکرمی کنندا!

غش غش خندید وگفت خوب فکرکنند. ... من هم همینومی خوام .

دیگه داشتم عصبانی می شدم .دادزدم بسه دیگه!!! برگرد!!!! وقت برای اینکارها زیاد ه!!!!

خنده اش قطع نمی شد. ماشین راروشن کردوبرگشتیم توباغ .

حالا همه بدجور نگاه می کردند ... .. دخترها ریزریزمی خندیدند. وزنهای فامیل نگاههای معنی دارمی انداختند ...

ای بگم چی بشی کامران!!!

همینم مونده بود!! حالا چه فکراهایی که نمی کنند!!

من هم که فکرکنم سرخ وسفیدشده بودم. مینا امد جلو وگفت خوش گذشت ابجی دکتر!!!! تا کجاپیش رفتید؟

باحرص گفتم: «می زنم تا اون مختها بیشععه عور!!!!!! مگه همه مثل تو واون مرتضی هستند؟

- وا ... دلت هم بخواد.

قرارشد وسطی بازی کنیم ... .من و کامران تو یک گروه بودیم ونیلوتو گروه دیگه چندبار سعی کردتوپ رابه سمت

من بیندازد ولی موفق نشد.

مدام سروو صورتهم رانشانه می گرفت.

بازی که تمام شد ... هرکسی به راهی رفت. همون لحظه کسی من راصداکرد ... . برگشتم که چیز محکمی خوردتوصورتتم. دماغم تیرمی کشیدوصورتتم می سوخت ... احساس کردم مایع داغی ازدماغم میاد. شیمادخترعمه ام پریدجلو وگفت وای !!!دماغت خون می اد !!!

دستم راجلوی دماغم گرفتم ودویدم به سمت شیراب انتهای باغ. کسی جزشیمامتوجه نشده بود. انجانشستم وصورتتم راشستم .ولی لامصب خون قطع نمیشد.

شیماکفت من دیدم نیلوبود!!!! سرم رابلندکردم وگفتم به کسی نمی گی!!!! جیغ کشیدوگفت چرا؟

- برای اینکه نمی خوام دعواباشه ... همه برای تفریح اومدیم امروز!!!

- ولی تو باید بگی به کامران!!! بگو!!!

- نمی خوام!!!! دوست ندارم!!! اون نیلوعقل نداره !!!وگر نه این کارونمی کرد!!!!

- اون روز که گفتم تصادف کردی نیلوزده بودت؟

سرم رابلندکردم وگفتم نه !!!چرا این سوال ومی پرسی؟

- دروغ نگو!!!!جای چنگ توصورتت مونده بود. بعدش هم مثل کتک خورده هابودی !!!

هیچی نگفتم ... بعدچنددقیقه گفتم شیماتوروخدا به کسی نگو باشه!!!! ؟بین خودمون بمونه... باشه!!!!من هم اینجامی شینم تاخونش بندیاد ... سری تکان دادوگفت باشه!!!!من رفتم.

روز قبلش پرپودشده بودم ... حالاهم مدام داشت ازدماغم خون میرفت ... .دچارسرگیجه شده بودم ... تکیه دادم به دیوار ونشستم روی سنگی که گذاشته بودند.که صدای پای کسی امد ... چشم بازکردم ... نیلوبود ... جلوی رویم ایستاده بود.

امدجلووگفت اینجانشستی!!؟ می بینم دماغت داغون شده!!!

نگاهش کردم وگفت نیلو!!!!بس کن !!!تاکی می خوای به این نفرتت ادامه بدی ؟قلبت سیاه شده!!!! کامران دیگه تورو نمی خواد!!!!احمق نباش!!!! اینطوری حتی اگه من راهم کناربزنی ... کامران دیگه سراغت نمی اد!!!!تواگه بخوای ،شوهرخوب می تونی پیداکنی. داری اینطوری خودت راعذاب می دی .

پوزخندی زدوگفت خانم دکتر!!!!روانشناس هم شدی؟ مشاوره وقت بدین ... بیایم خدمتتون!!!!

- مسخره بازی درنیار!!! به کجامی خوای بررسی؟

نگاهش یکباره سردشدوگفت هیچ جا!!!! فقط می خوام حال تویکی رابگیرم!!! تو اومدی توزندگی من !!!



گفتم احمق نباش!!! زندگی توخیلی وقت بود که تمام شده !!!

- چرانی ری به کامران جونت بگی؟

- برای چی؟ که دعوا درست کنم؟ می دونی که اگه بهش بگم پدرتو درمی اره !!!

- اه!!! نه بابا!!! ترسیدم !!

- می دونی چیه نیلو؟ دللم برات می سوزه!! مثل بچه هامی مونی!!!

- دلت به حال خودت بسوزه ... چون اون کسی که می خوام نابودش کنم .تویی ... نمی گذارم اب خوش

از گلوت بره پایین!!!!

چشمانم رابستم. خدایا!!!! این چرا اینقدر زبون نفهمه؟

چشمانم راکه باز کردم.... پشتش را کرده بود به من و رفت .

حالم اصلا خوب نیو دبلندشدم و رفتم سمت بقیه ... خون دماغم به نسبت قطع شده بود ... کامران تا من را دید

گفت معلوم هست تو کجایی؟ همه جارو دنبالت گشتم ... دماغت چی شده ؟

- هیچی خوردم زمین.

- مطمئنی؟

- اره !!!

- ولی اینطور به نظر نمی اد!!!!

- بسه بابا ... گیر می دی !بریم پیش بقیه !!

ناهار سه نوع کباب بود.... برگ .... کوبیده ... جوجه کباب. عصر هم اش رشته خوردیم و خیلی خوش گذشت. شب

هم ساعت ۹ برگشتیم.

قرار بود صبح روز ۱۴ با کامران برگردم تهران ... .. برای کارهای فارغ التحصیلی . رسیدم خانه و تند تند وسایلم

را جمع کردم ریختم توساک تا صبح ساعت ۵ آماده باشم .

صبح که شد ... .. ساعت ۵ با کامران راه افتادیم به سمت تهران. توراه با خودم فکرمی کردم یا خدا!!!! حال من

و این باهم تنهاتو خونه!!!! این هم که تنش می خاره!! چه خاکی به سرم بریزم!!!!؟

سعی می کردم زیاد به این مسئله فکر نکنم ... باید یک نقشه ای می ریختم و زود برمی گشتم اصفهان. .... تاروز

عروسی. دوست نداشتم غافلگیر بشم.

وقتی رسیدیم ظهر بود ... ناهار را تورا خورده بودیم. پریدم تو حمام و ادم بیرون بعد به کامران گفتم می خوام بخوابم .

رفتم تواتاق مهمان و در را قفل کردم. اومد دنبالم و گفت چر رفتی اون تو ؟ داد زدم می خوام بخوابم خسته ام !!!  
هیچی نگفت ... .. ساعت ۴ که بیدار شدم ادم توی هال جلوی ال ای دی نشسته بود و داشت فیلم می دید ... ..  
هیچی تنش نبود فقط یک شلوارک ... .. خدا جون !! این بشر چقدر راحت ؟ ولی کوفت بخوره چه بازو هایی، ... .. چه سینه عضلانی داشت ... سرش را بلند کرد و من را در حال دید زدن غافلگیر کرد. بلند شد و ادم سمتم و گفت به به  
!!!! ساعت خواب !!!

رویم را سمت دیگر کردم و گفتم تو خجالت نمی کشی چیزی ی نپوشیدی؟ و ادامه دادم من برم یک چایی ... چیز ی بخورم .

اومد دنبالم و در حالی که می خندید گفت آه!! بیخشید !!! نمی دونستم نامحرم تو خونه دارم.  
گفتم خواهش می کنم!!! ولی من خوشم نمی اد ... اینطوری هستی راحت نیستم.  
- ولی من راحتم!!!

- من نیستم!!!

- اشکال نداره عادت می کنی!!!

برگشتم در حالی که سعی می کردم نگاهش نکنم .... گفتم ببین !! برو لباس بپوش خواهش می کنم !! من معذبم .

اومد جلوی من ... با دستهایش صورتم را گرفت و روبه خودش کرد و گفت توزن منی .... زن عقدی من ... پس این مسخره بازیها راول کن !!! خوب!!!

چشمانم را بستم و گفتم تا عروسی نکردهیم خوشم نمیداد !! من مثل بعضی دخترها نیستم . تالباس نپوشی هم نگاهت نمی کنم .

دستهایش راول کرد و رفت دوباره روی مبل نشست. انگار نه انگار!!! پررو!!! چه از خود متشکره این بشر !!!!  
خودم هم یک تی شرت گشاد و شلوار راحتی گشاد پوشیده بودم. نمی خواستم بشهره ای بشه. این طرف تنش  
بیش از اندازه می خرید!!!

خاک برسرت !!! همونجا تو اپارتمان می موندی خب!!!

ترجیح می دادم تا اون محله بمونم و همسایه ها مسخره ام کنند تا تو یک خونه باین کوه غرور .

چای ریختم ورفتم روی مبلی بافاصله نشستم ... درجهتی که نگاهم بهش نیفته ... .مشخص بود عصبانی شده ولی چیزی نمی گفت.

تلویزیون راخاموش کردوگفت بهتره یک چیز رابرایت روشن کنم ... ازاین به بعدمی ای تواتاق من، ... روی تخت من می خوابی ... این مسخره بازیها راهم ول کن ... می دونم دختر خوب ونجیبی هستی عزیزم ... . ولی من شوهرتم!! پس این نجابت رابگذاربرای مردهای غریبه... نه من... دیگه هم این لباسهای گشادوزشت رانتت نکن. اون تاپ خوشگل بندی قرمز واون شورت لی که یکباربه تنت بود ... اونطوری تنت کن.

"وای خاک بر سرم!!!پسره هیز!!!چه یادشه!!!"

ادامه داد:یکباردیگه اینطوری تنت کردی ....خودم لباسهایت راجرمی دم ... حالا هم پاشوبرو یک لباس خوشگلترتنت کن ... اینطوری دلم میگیره.

درحالیکه سعی می کردم چشمم بهش نیفته ... گفتم من راحتم ....این طوری بیشتردوست دارم.

- ولی من نیستم

- میل خودته.... لباسم هم خوشگله... این تی شرتم راهم دوست دارم.

- تواین خونه من اقای خونم ... من دوست دارم زخم انطوری که میخوام لباس بپوشه!!توهم مثل بچه ادم ... پاشولباست راعوض کن .

- ندارم....

- اِهههه!!! برات می خرم ...

- گفتم که من اینطوری راحتم ... توهم سعی کن عادت کنی!!!

- بلندشد واومد روبروم.... رویم خم شد ودستهایش راگذاشت دوطرف مبل وچشم توچشم من شد. "خدایا این کارونکن!!من ظرفیتش رانداشتم ....سعی می کردم به اون سینه پهن عضلانی فکرکنم فقط توچشمانش نگاه کنم ... .. وحشتناک عصبی شده بودم ... انوقت میگویندمردهاهیزند ... والا ما زنهایزتریم ... .. اینواعتراف می کنم به خدا!!!!"

نفسم بنداوامده بود.... گفت من ... خیلی چیزها راتواین خونه تعیین می کنم.... .توهم اگه دخترخوبی باشی وبه حرفم گوش کنی ...

پریدم سط حرفش وگفتم مگه دیکتاتوریه؟ شلخته که نیستم!!! لباسم هم کثیف نیست ... مرتب وقشنگ هم لباس می پوشم ... توچکاربه لباس من داری!!؟ عجب بدبختی داریم!! ... توهم چه گیرهایی می دی ... .. حالا هر وقت عروسی گرفتیم ... . اون وقت لباسهای انچنانی تنم می کنم ...

بلندشدودستهایش رابه کمزرد وگفت اهان ... پس اینجوریهاست. ... حالاکه اینطوره ... تصمیم عوض شد ...

اصلا دوست ندارم عروسی بگیرم ... مثل بعضی ها می ریم یک مسافرت و تموم!! عروسی بی خیال!!!

جیغ زد: چییییییییییییییییییییییی!!!!!! یعنی چی؟ ... بی مزه!!! ... مگه من شوخی دارم؟

- ولی من جدیم... راستش رابخواهی ... بدفکری هم نیست ... جلوی خرج اضافه راهم میگیرم ... من هم که یکبارلباس دامادی پوشیدم.... توهم اگه عقده لباس عروس داری ... برات کرایه می کنم یک شب توخونه بپوش ... .. بعدهم می ریم مسافرت کیشی، شمالی ... بالاخره ... .

سعی می کردم آرام باشم ... گفتم بین کامران!! ازیک بحث مسخره به کجارسیدی؟ اخه لباس من چه ربطی داره؟.... یعنی چی؟ ... من اصلا حوصله این شوخی های بی مزه راندارم ...

دوباره نشست روی مبل وگفت: ولی من شوخی نمی کنم ... اصلا مسافرت هم نمی خوام برم. همین الان تصمیم گرفتم عروسی بی عروسی ... مسافرت هم بعدا توتا بستون می ریم ونگاهی به من کرد و گفت همین امشب هم کاررویکسره می کنم.

فکرکنم قلبم ازضربان افتادویخ کردم ... نگاهش خیلی بدجورشده بود ... لبخندی شیطانی گوشه لبش جاخوش کرده بود. نگاهش عوض شده بود ... نفسم بالانمی اومد... "خدایا!!!!!! یک کاری کن من یک تکونی بخورم ... چکارکنم؟ چیزی دور ورم نیست برای دفاع."

نگاهی به اطراف انداختم.... این بشهرکاری ازش برمیاد.... قبلاینوثابت کرده ... چیزی برای دفاع ندارم ...

نیمخیزشد ازروی مبل، خدا کمک!! اهان لیوان چایی. ولی چاییم سردشده ... همین هم خوبه!!! بلند شد اومدسمت من ... محتویات لیوان را ریختم روی سینه پهنش ... دادش دراومد ... من هم سریع مثل جت دویدم وپریدم رفتم تواتاقم ودر راقفل کردم ... صدای دادوهوارش می اومدو اومد پشت در سعی کرد در را بازکنه ... دادمی زد: دختره وحشی ... این چکاری بودکردی؟ راستش را بخواهی همین کارومی کنم ... .

توخیلی چموشی ... باید ادبت کنم!!!

مشخص بودخیلی عصبانیه.... مدام دستگیره رابالاوپایین می کرد و دادمی زد ... قلبم مثل قلب گنجشک تندتندمی زد ... بعددستگیره راول کردوگفت بالاخره که می ای بیرون ... ورفت.

"وای خداجون!! چکارکنم؟ اخه دختره خر!!! خب برو یک لباس دیگه بپوش!! مجبوری باهش کل بگیری ... تنت می خاره!! خوب خودت هم کرم داری!! می رفتی یک لباس دیگه می پوشیدی ... .. اون هم ول می کردبایا!!! کرم از خودته!! حالا بکش ... .. تحریکش کردی!!! حالا چکارکنم؟ ... مامان!! دستشویی هم دارم ... چه خاکی به سرم بریزم."

حدودایک ساعتی تواتاق بودم وبه خودم می پیچیدم. بعدیک ساعت ... .. آرام قفل درراباز کردم وامدم بیرون وپریدم تودستشویی. صدای تلویزیون می امد ... مشخص بودداره فیلم می بینه. بعدکه راحت شدم ... رفتم تاسریع بپریم تواتاقم ولی دربانمی شد.

- دنبال این می گردی؟

برگشتم ... پشت سرم بود وکلید اتاقم تودستش بود.

- کلیددست توچکارمی کنه؟

- تودیگه نیازی بهش نداری!! همونطورکه گفتم جات تواتاق منه!!!

وبرگشت ورفت توهال نشست روی مبل. مونده بودم چکارکنم. من هم رفتم دنبالش.... نشستم روی یک گوشه مبل، تااگر خواست بلندشه.... سریع بپریم. بعدچنددقیقه بلندشد ... من هم یک باره سیخ شدم.... تاپرش من رادید ... پوزخندی زدوگفت نترس کاریت ندارم ... می خوام زنگ بزوم غذاییارند ... چی میخوری؟

- نمی دونم ...

- من دوتاوجه سفارش می دم وبلندشد تازنگ بزوم.

یک رکابی تنگ سفیدتنش کرده بود.... وای مامان عضلاتش هم ورقلمبیده بودبیرون وچشمک می زد."آه آه!!! بی جنبه!!! باباتوکه دست هرچی هیزه بستی."

غذارادرسکوت خوردیم. بعداتمام غذاگفت من می رم بخوابم. خداچکارکنم؟ تصمیم گرفتم توهال بخوابم. بعدیک ساعت باتکانی ازخواب بیدارشدم.

- بلندشو ... اینجاچراخوایدی؟

- خوب خوابم می اد ...

- توحرف ادم حالیت نیست!!! پاشوییاتواتاق بخواب!! گفتم که کاریت ندارم پاشو!!

ورفت.... من هم رفتم دنبالش... خیلی خونسرد رفت خوابید ومن هم رفتم گوشه تخت خوابیدم وزودخوابم برد.

صبح که شد... ادمم دست وپایم راتکان بدهم ... ولی نه دستم ونه پایم تکان نمی خورد ...  
 "ای بابا!!! چی شده؟" که دیدم بله اقا مرادحصار دستهایش محصور کرده ...

وای چقدر خوب بود... خودم هم دلم می خواست ... چقدر خوبه یکی بغلت کنه!!! همون لحظه زنگ ساعت بلندشد. خیلی آرام بلندشدزنگ راقطع کرد ورفت بیرون ... بعد حدودانیم ساعت اومدتواتاق ومراتکان دادوگفت خانمی!! پاشو بیدارشو!!! می خوام برم !!نمی خوای پاشی؟

چشمانم راباز کردم وگفتم نه ... می خوام برم دانشگاه. بلندشدوخم شدرویم ونوک دماغم را بوسید و رفت. پاشدم رفتم توشیزخانه ... صبحانه راآماده کرده بود.وای جونم!!! خوردم ولباس پوشیدم رفتم دانشگاه .

توی یک هفته کارهای فارغ التحصیلی تمام شد واسمم رابرای کمیسیون طرح ردکردم. تواین یک هفته کاری بهم نداشت واصلا خودش رابهم تحمیل نکرد.شب من رامی بوسید وپشتش را می کردومیخوایدوخیلی عادی رفتارمی کرد.

حالاباید منتظر کمیسیون میماندم ... قراربوده روز دیگه کمیسیون برگزاربشه ... نزدیکترین جایی که می توانستم برم ... یعنی اجازه بهم داده بود شهرری بودوکرج ... ولی اجازه نداشتم شهریار و رباط کریم برم ... ورامین هم اصلا!!!

گفتم بااینحساب که اصلا حالاحالاسمم درنمی آید ... اون هم گفت اصلامهم نیست ... نشدتااون موقع درس من هم تموم می شه ... می ریم اصفهان برای طرح .

تواین مدت ده روز حوصله ام سرمی رفت به انی گفتم و انی گفت رقص یادبگیر!!  
 گفتم خلی!!! اخه منوچه به رقص!!!؟

گفت بیادم خونه ما یک سی دی باحال بهت بدم رقص عربی .پیش خودم گفتم هم فال هم تماشا ...  
 قرارشدبریم توپارک ساعی اونجاهم بگردیم وهم سی دی رابهم بده .

وقتی سی دی رادادگفت مژگان خیلی باحاله ... تویک هفته رقااص می شی!!!

- بروبابا!!! من می خوام حوصله ام سرنره ... رقص می خوام چکار؟

- اگه برای کامران برقصی ... مطمئنا سخته رو زده!!!

اخم کردم وگفتم بروبمیر!!! من اصلانمی خوام براش برقصم!! فقط برای خودم!! تازه ورزش هم هست ... نمی خوام چاق بشم .دارم کم کم شکم می ارم .

محکم زدپشت کمرم وگفت خیلی خری بابا !!!تویک دوربراش برقص ... ببین چی می شه؟

- هیچی کنترلش رواز دست می ده... آنچه نباید بشه می شه.
- مگه کاری باهم نکردید تا حالا؟
- وای انی!!! خیلی بی جنبه ای!!! به خدا!!!
- نه راستی هیچکاری نکردی؟ هنوز دختری؟
- مرده شورت رابیرند ... به چه چیزهای فکرمی کنی؟ خوبه هنوز شوهر نکردی ...
- برو بابا!!! مگه ادم باید شوهر کنه تا این چیزها را بگه!!! حالا تا کجا پیش رفتی؟
- بیشعووووور!!! برو گمشو!!! هی من هیچی نمی گم ادامه می ده!!!
- انی پرید جلوم و گفت خداییش تا حالا تور و بدون لباس دیده؟
- آه!!! بسه دیگه داری حال من رو بهم می زنی!!!
- دیده یانه؟
- نه!!! تا چشمت در اد!!!
- وای بمیرم پسر رو!!! خیلی بی رحمی به خدا!!!
- برو بینم!! سه چهار ماه دیگه عروسی می کنیم.
- بابا بی رحم ... یک گوشه چشمی چیزی ... نشونش بده . گناه داره به خدا!!!
- انی یک کلمه دیگه گفتی .... نگفتی ها!!!
- آه ... . حالا بینم لباس برای رقص داری؟
- وا ... لباس چی؟
- خره لباس برای رقص عربی!!!
- مگه لباس هم داره؟
- اره!! نکنه میخوای بابلوز شلوار برقصی؟ بیا بیا ... دنبالم بریم لباس هم برات بخرم تا قشنگ بری توحس!!
- ورفتیم برام یک دامن پرزرق و برق تنگ مخصوص ص.... خرید و یک لباس زیر که ریشه ریشه بود. بهش گفتم وای باورم نمی شه این چیرها هم بشه خرید
- پس چی؟ فقط باید بلد باشی از کجا بخری!! خره.
- تصمیم گرفتم فردا صبح بعد رفتن کامران شروع کنم .دیگه تا کامران می رفت لباسم را عوض می کردم ... سوتین قرمز م رامی پوشیدم و دامن تنگ هم می پوشیدم و موهایم را راهمی کردم . موهایم هم تا کمرم میرسید .وسی

دی رامی گذاشتم ... هرروز حدود ۲ ساعت می رقصیدم .خیلی عالی بود ... حسابی عرقم درمی آمد.ولی ارزشش را داشت ...

ظهر که کامران می آمد به من میگفت توچراهرروز صورتت گل انداخته؟

می خندیدم وبهش می گفتم رفتم باتریدمیلت ورزش کردم.

براش جالب بود که من ورزش می کنم . "جون عمه ام .نباید می فهمیدانوقت کارم زاربود."

دوهفته گذشت وقراربود فردای ان روز بروم کمیسیون طرح .دیگه حسابی تورقص استادشده بودم .سی دی راگذاشتم ولباسهایم راپوشیدم وشروع کردم .

ساعت حدودای ۱۰ صبح بود ... دیگه داشتم خسته می شدم.... تصمیم گرفتم یکم اهنگ عربی باحال بگذارم تا ببینم چقدر استادم.

ازتوی موبایلم یک اهنگ نانا از نانسی عجرم داشتم که خوب بودبرای رقصیدن ... . ریختم رو لپ تاپ کامران وصدایش راگذاشتم بلندتا باهاش برقصم.

"نه باباچشم نخورم یک چیز ی می شم مامان جونم !!!"

اهنگ راگذاشته بودم روتکرارومثل دیوونه ها هی می رقصیدم وسطش مثل خلهها غش غش می خندیدم .

چرخ اخرراکه خوردم ... یک تعظیم کردم وسرم رابلندکردم ... که چشم توچشم کامران شدم ایستاده بود روبروی من ... ..دهانش بازمانده بود ومرانگاه می کرد. رنگش پریده بود .

"خاک برسرم !!!این ازکجا پیداش شد؟ کی اومد؟"

داغ شده بودم.... قلبم تندتندمی زد ... آمدجلو ... روبرویم ایستاد.... دستهایش راگذاشت دوطرف صورتم وتوچشمانم نگاه کرد ... .نگاهی به لبهایم کرد و ... .یکباره نفهمیدم چی شدو ...

من هم که کنترلم رواز دست دادم ودستهایم رادورسرش حلقه کردم ... اوهم دستهایش راحلقه کرد دورکمرم ومرامی بوسید. بعدلبهایش راجداکردوتوچشمهایم نگاه کردودریک اقدام ناگهانی دست برد ... من رازروی زمین

بلندکردوروی دستهایش من رابردتواتاق خواب دیگه نفهمیدم چی شد؟ ولی هرچی شد اونچه نبایدبشه شد!!!!

هیچکدوم دیگه کنترل روکارهامون نداشتیم .نه من نه اون !!!وقتی به خودم اومدم که کارازکارگذشته بود



وقتی از خواب بیدار شدم ... کامران نبود. سرم دردمی کرد. توتام تنم درد پیچیده بود ... انگاری یک کامیون از روی بدنم رد شده بود ... حالم بد بود ... احساس تهوع داشتم .

یک نگاهی به خودم انداختم ... خاک بر سرم !!!! هیچی تنم نبود . یکهو یادم اومد چی شده!!! سرم رابادستم گرفتم و افتادم دوباره روی تخت.

" وای خداجون !!!! حالا چه کار کنم ؟ عجب غلطی کردم!! وقتی فکرش رامی کردم از به یاد آوردنش یک چیزی توتتم قیل و بلی می رفت . ولی از یک طرف باخودم فکر میکردم حالا چی می شه ؟"

سیخ نشستم تورختخواب و گفتم وای خدا !!!! حامله نشم؟

بعدنشستم و حساب کردم کی پر بود شدم . با حساب کتابم باید دوسه روز بعدی پر بودمی شدم . خیالم راحت شد . پس خطری نبود ... دیگه چیزی اتفاق نمی افتاد .

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بعدیاد کمسیون فردا افتادم ... سریع بلند شدم و بلند شدن همان و درد تو بدنم پیچیدن همان .

افتادم روی زمین . ضعف شدید داشتم . خدا مگه چکار کردم؟ که اینجوری شدم!!! خیر سرم دکتروم!!! و هیچی حالیم نیست . یادمه سر کلاس زنان بانای مدام مسخره بازی در آوردیم . احمق !! حالا بدردت می خوره بی شعور!!! .

رویم هم نمی شد از کامران بپرسم . بابدبختی پاشدم . نگاهم افتاد به ملحفه ها وای !!! حالا باید ملافه هارو جمع کنم .

بادرد و کوفتگی شدید تو بدنم ملافه هارو جمع کردم .

پس این کامران کدوم گوریه؟ لعنتی !!!! صدش هم در نمی اد .

لباسهایم هر کدام یک گوشه افتاده بود ... همه چیو جمع کردم و رفتم تو حمام یک ساعتی تووان نشستم تا حالم جابباید .

بعد امدم بیرون . کامران غیب شده بود بیشعور!!! هرکاری خواسته کرده ... حالا هم گم و گور شده!!! حوصله غذارست کردن نداشتم ... رفتم تو اتاقم و نشستم روی تخت .

چشمم به یادداشت روی عسلی پای تخت افتاد نوشته بود سلام خوشگله!!! خیلی عالی بود عروسک!!! من انکال بودم باید میرفتم بیمارستان ... نمی دونم کی می ام!! خودت روتقویت کن شب کباب می گیرم میام.... فعلا خداحافظا!!! وپایین یادداشت اضافه کرده بود زیاد کارنکن خسته بشی ....بخواب... تا من بیام.... عاشق تو کامران یادداشت رامچاله کردم وباحرص پرتش کردم "نر ...لوس ...عوضی!! خودخواه!!! بی شعور!!! نکبت!!! تو...تو...تو...." وجیغ کشیدم وافتادم روتخت وگریه کردم ... . تقصیرخودم بود.

"چشمت کور!!! تا تونباشی بخوای رقص عربی کنی!!! اخه من از کجای دونستم صبح زودتر می ادخونه!! این همیشه اخونه بود . حالاکاریه که شده چکارکنم.?"

من هم گرفتم خوابیدم. تنهاکاری بود که می تونستم بکنم ... حتی حال نداشتم بروم مسکن بردارم بخورم. چشم که باز کردم شب شده بود. ساعت ۹ بود سریع بلندشدم وسریع بلندشدن همان ودرد دوباره توتمام بدنم پیچیدن همان .

دوباره افتادم روی تخت . کامران!!!!!! خفت می کنم!!!!

با زجر بلندشدم ودرراباز کردم . صدای ضعیف اهنگ می امد از تواتاق دیگه. جلورفتم درراباز کردم اقا روی تردمیل داشتند ورزش می کردند. خل!!! حالا وقت ورزشه? نصفه شب!!! انگار کبکش هم خرو س می خونه ... داشت ورزش میکرد وهدفون توگوشش وچشمانش رابسته بود ولبخندگوشه لبش جابخوش کرده بود.

یک گرمکن خاکستری تنش بودویک شلوارک ورزشی پاش .

این هم یک تخته اش کمه ادم این وقت روز ورزش میکنه?

رفتم تواشپزخانه کبابهاداشت ....چشمک می زد تازه گرفته بود ....گذاشته بود لای فویل ولی بوش ادموسرحال می آورد.

ظهرهم که هیچی نخورده بودم نشستم ومثل قحطی زده ها خوردم. به خودم که اومدم دیدم وای خدا!!! من کباب کامران راهم خورده بودم. حقشه!! نوش جونم!! همش تقصیراونه!!!

- خب!! خب!!! می بینم که اشتها تون باز شده!!!

ایستاده بودکنار این ابروهایش راداده بودبالا وباتمسخرنگام می کردولبانش بالبخندی باز شده بود. رویم راکردم انوروانگارا صلا ندیدمش بلندشدم .دوباره یادم رفته بود که تنم دردمیکنه .چشمانم سیاهی رفت ودستم راگرفتم لب کابینت .

پرید جلو ومنوبغل کردونشاندم روی مبل وگفت خوبی عزیزم؟ جاییت دردمی کنه؟

دستش را پس زدم و گفتم ولم کن!!! به تو که بدن گذشته!!!

منو محکم تو بغلش گرفت و گفت مگه به تو بد گذشته؟

باعصبانیت نگاهش کردم و گفتم خیلی پررویی به خدا!!!

بلندش دورفت تو ایشیز خانه و گفت بی انصاف!! تو کبابهای منو که خوردی!!!

جواب دادم خوب کاری کردم!!!!

خنده ای کرد و گفت نوش جونت!! جاش تقویت می شی امشب از خجالتت درمی ام!!!

جیغ کشیدم چییییی!!! جرات داری امشب بیاتواتاق، دستت به من بخوره می کشمت!! تمام بدنم کوفته است.

فردا صبح اول وقت هم کمیسیون دارم ... حالا چه خاکی بصرم بریزم؟ هان!!! دیوونه این چه کاری بود کردی؟

و پایم را زدم زمین باگریه داد زدم: فقط امشب به من دست زدی!! نزدی!!! انقدر جیغ می زنی تا تمام ساختمون

بفهمند ...

ماتش برده بود گفت مژگان! حالت خوبه؟ چته تو؟

- هیچی فقط ولم کن!!!

و دستهایم را با حرص توسینه ام قفل کردم و زل زدم به تلویزیون خاموش.

دیگه چیزی نگفت. زنگ زدرستوران برایش غذا یا اورند. بعد او مدنشست کنارم ... خودم را جمع کردم یک گوشه

... فهمیدم عصبانیم ... هیچی نگفت. بلندش دوگفت می رم یک دوش بگیرم ...

نگاش کن!!! چه بادمش گردومی شکنه!! تازه برا امشب نقشه هم کشیده ... خوابش روبینی اقا!!!

بلندش دم و رفتم تواتاق مهمان.... خوابیدم و در را قفل کردم. همون موقع هم غش کردم و خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم هنوز هواتاریک بود.

ساعت ۵ صبح رانسان می داد. بلندش دم و رفتم تو ایشیزخونه برای خودم قهوه درست کردم. بدنم هنوز دردمی کرد

... بخصوص پایین شکمم. هربار که بلندمی شدم و می نشستم دردمی پیچید.

صبحانه شاهانه ای برای خودم درست کردم و یک سرزدم تواتاقش ... ولی نبود حدس زدم بیمارستان باشه

.حتماعمل داشته.

ساعت شش زنگ زدم انی.

- الوانی سلام!!!

- سلام وزهرمار!!!بابامی خوام بخوابم!!!

- زهرمارتودلت!!! اولاً!!! ثانیاًپاشو مگه نمی خوای بریم کمیسیون؟

- مگه ساعت چنده؟

- شش!!

- چچیییییییییی!!!! وای خدامرگم!!!!لان پامی شم!!!

- زودباش من دارم راه می افتم!!

- باشه

- اومدیها!!

- باشه!!

لباس پوشیدم واژانس خبرکردم. پژو ۲۰۶ که کامران برام خریده بودتوپارکینگ بودولی جرات نداشتم. امروز باهاش برم بیرون. بااین حالمتمايک بلایی سرخودم می آوردم.

وقتی رسیدم کمیسون طرح،انی هم همزمان بامن رسید. اومدجلو وگفت چرانگت پریده؟ مریضی؟

- اره!! پریودشدم!!

- اخی!!! دلت هم دردمی کنه؟

- هان!! ازکجا فهیمدی؟

- اخه دست گذاشتی روی دلت!!!

نگاهی به دستم انداختم وگفتم خاک!!! من چقدربی حیام؟

- خوب راستی مژگان ... .. خانم انصاری مسئول طرح هست؟

- خوب؟

- دختردوست بابامه!!!

ایستادم گفتم:راست می گی؟

- اره!! بابا باهاش دیشب حرف زد واونهم گفت زیادشانی نداریم برای تهران ... مگراینکه بریم شهرهای

اطراف ساوه، اراک...

- چی؟ خلی!!!بریم اونجا؟

- ارهه مگر اینکه؟ ...

- چی؟

- بهش رشوه بدیم!!!

- چییییی؟ رشوه؟

- هیسسسس!!! حالا چرا جیغ می زنی؟ اره!!!

- چقدر؟

- هیچی سه تاسکه ناقابل ....

- سه تاتمام؟

- اره!!!! نداری؟

- یادسکه های عمو افتادم. گفتم: چرادارم.

- خوب گفته اگه سه تاسکه بدیم، کارمون حله. تو همین کمیسیون می ریم سرکار.

- واقعا؟ سرمون کلاه نگذاره.

- نه!!!! به باباقول داده.

- بابا این عجب پررویی به خدا!!!

- اخه یک سکه برای خودش می خواد ... یکی هم برای اون کسی که اینکارومی کنه و یکی برای رئیس

درمونگاه ...

- بترکه!!!! باشه!!!!

- ولی باید اول بریم بینیمش.

- کجاست؟

- بیادنبالم ودستم را گرفت . باموبایلش زنگ زده یک نفرو با کسی قرار گذاشت. رفتیم تومحوطه زیر یک درخت

کاج ایستادیم . بعد ۱۵ دقیقه دختر جوانی آمد بانای خوش وبش کردوگفت اون خانم ایشون هستند؟ وبه من اشاره

کرد.

- اره!! نگاهی به من انداخت وگفت شوهر کردی؟

- اره!!" و اچه ربطی داره؟ مگه می خواد بیادخواستگاری؟"

- بین دختر جون ... حامله که نیستی؟" و"!! مگه فضولی تو؟"

- نه نیستم !!

- مطمئنی؟ "دیگه داشت رواعصابم راه می رفت"

انی سریع گفت نه !!

خانم انصاری گفت تواز کجای دونی؟

- اخه عقده!!

دهنش رو کج کردوگفت إهه! خب ربطی نداره! نصف مردم توقع دشون حامله می شنند.

" می خواستم سرش رامحکم بکوبونم تودرخت. دیگه داشت روی اعصابم راه می رفت "گفتم به شماچه ربطی داره؟

نگاه پرفیس وافاده اش رابه من انداخت .گفت بین اگه حامله باشی ... نمی تونی بری اینجا.چون انوقت جایت رایکی دیگه می گیره. شیرفهم شد؟ طول دوره این مرکز دوساله وباید فقط ازمرخصی های معمولت استفاده کنی.

- حالا کجاهست؟

- شهرری!!!

- اووووووه!!! ولی بازهم کاجی بعض هیچی!! باشه!!

حرفهای درمورد رشوه وسکه واینجور چیزها رانی باخانم انصاری زد وقرارمدارها گذاشته شد.

قرارشد ازاول ماه دیگه بریم سرکارونامه مادونفرهفته دیگه حاضر می شد. انی گفت که سکه هایم رابه اوبدهم تابه خانم انصاری برسونه .سریع خداحافظی کردم وباتا کسی رفتم خونه.

موبایلیم روسایلنت بود ۱۰ تامیس کال واس ام اس ازطرف کامران داشتیم. اس ام اس های اولیه باعشقم!! عزیزم!! شروع می شد واس ام اس های اخرچراگوشی روبرنمی داری؟ خودم پیام سراغت؟ وباتهدید بود.

سریع زنگ زدم بهش ... ازاین بشرهرچی برمی اومد.

- الوسلام

- تومعلوم هست کدوم ... چرا جواب نمیدی؟

- بی تربیت!!! خوب توکمیسون بودم!!! گوشیم روی سایلنت بود.

پشت تلفن صدای نفسهای عمیقش رامی شنیدم ... مشخص بودخیلی عصبانیه. گفتم الان هم دم درخونم ....بایدیک چیز ی رابردارم وبرم ... تاعصرخونه نمی ام .یک فکری به حال ناهارت بکن .

- پس تو چکاره ای؟
- اه!! ببخشید هنوز باهم عروسی نکردیم که بخوام براتون غذا درست کنم.
- بین مژگان!! روی اعصاب من نرو.... باشه؟
- خیلی خوب .... حال چته؟ دیشب عمل داشتنی اخلاق نداری؟ پاچه می گیری؟
- درست حرف بزن!! این چطور حرف زدنه؟
- خیلی خب!!! کاری نداری؟ من می خوام برم. بای!!! و قبل اینکه چیزی بگه گوشی راقطع کردم .
- "وای این دیگه کیه؟ برم تاشب پیدام نشه وگر نه منومی خوره ."
- سکه هار ابرداشتم و بدورفتم سمت خونه انی . قرار بودانی شب بره با باباش دم خونه این خانمه تاسکه هار ایهش بده. دل تودلم نبود گفتم انی بالانکشه؟
- نه بابا!! مگه شهرهرته؟ بابام در جریانه!!
- یعنی راست راستی کارمون رادرست می کنه؟
- اره خره!!! نگران نباش!! حالا سکه هارا از کجا اینقدر زود آوردی؟ به شوهرت گفتی؟
- نه بابا!! هدیه سرعقدمه!!
- چییییییی!!! خاک برسرت اگه شوهرت بفهمه؟
- برو بابا!! هدیه خودمه به اون چه!!
- حالا کی هدیه داده بود؟
- عموم!!
- وا!! چه عموناز ی .دیگه برادر شوهر نداری؟
- برو گمشو!! اگه داشتم هم سراغ تونمی فرستادم.
- دلت هم بخواد نکبت!!! تا عصر بانای نقشه کشیدیم و حرف زدیم. کامران هم دیگه تماس نگرفت. ولی میدانستم الان خیلی عصبانیه. به جهنم!!
- ساعت شش اس ام اس برام اومدنی خوای بیا ی خونه؟
- گفتم انی من دیگه برم . اقامون احضار فرمودند.
- برو برو تاپسرمون عصبانی نشده . و خدا حافظی کردم و رفتم.
- توراه مامان زنگ زد و گفت می خواد دوروزه بیاد تهران و ببینه چی کم داریم؟ برا م بخره ....

گفتم وای مامان!!! همه چی هست .

- وا !! بیخود ... !من یک دختر شوهر دادم ... بهتر از تو حالیمه چی کمه؟ چی نیست؟ به کامران هم بگوپول  
وسایلی که خریده چقدره؟ تابابات بده .

- نمی خواد ...

- چی نمی خواد؟ می خواد اون زن عمومی از خود متشکرت بگه دختر بی جهاز فرستادند ... نه خیر!! حرف نباشه!!  
من پس فردامی ام دوشب هم می مونم .

- تنهایی؟

- نه بامینا می ام....

- باشه ...

حالم به نسبت بهتر شده بود ولی در دداشتم. باید می رفتم پیش دکتر زنان ... تصمیم گرفتم فردا صبح برم  
دکتر زنان.

اولش گفتم برم مطب ولی بعد با خودم فکر کردم برو بابا ... باید تو سالن انتظار بشنیم. حال داری؟ تازه باید پول  
ویزیت بدم ... اون عرق اصفهانیم گل کرده بود. می رم بیمارستان از خانم دکتر قاسمی می پرسم. راحت!! البته  
نمی گم خودم.. می گم دختر عمه ام هه!!!

وقتی رسیدم خونه ... نشسته بود پای تی وی و فیلم می دید. این بشر اصلاحیانداره . دوباره بدون لباس نشسته  
بود و بایک شلوارک . درسته حالا دیگه با هم زن و شوهریم ولی یکجوری می شه ادمو ... سلامی کردم و رفتم  
تو اتاقم تاپ و دامن کوتاهم تنم کردم و اوادم رفتم تو آشپزخونه مشخص بود ... ظهرناهار تخم مرغ خورده. ای  
طفلی!!! من بانای پیتزا زدیم تورگ.

عذاب وجدان گرفتم ... تصمیم گرفتم برایش لازانیادارست کنم . هیچی نمی گفت معلوم بود عصبانیه من هم به  
رویم نیاوردم. داشتم غذا درست میکردم که یکهو از پشت سرم ظاهر شد . جیغم دراومد گفتم ترسیدم نمی تونی مثل  
ادم بیای؟

میچ دستم را گرفت و فشار داد و گفت ببین من هم کلاسیت نیستم که بامن اینطوری حرف می زنی . مودب باش!!

- خیلی خب!! بی جنبه!! دستم راول کن!! شکست!! اینبار محکم تر فشار داد.

- تا حالا کجا بودی؟

- خونه انی؟



- وچکاری کردی؟

- هیچی حرف می زدیم.

- حرف چی؟

- وای!!! ولم کن!! سین جیم می کنی!! اه خب توخونه پوسیدم .

- توکه حالت خوب نبود. طلبکارانه نگاش کردم وگفتم بهترم.

-اره؟

-اره خوب!! ودستم رو ول کرد.

وای بگم چی بشی؟ دستم دردگرفت. درحالی که مچ دستم رامالش می دادم ... برگشتم سرغذا درست کردن ...

- کمیسون چی شد؟

- کمیسون ... هیچی قراره نتیجه اش راهفته دیگه بگند.ولی خانمه امیدواربود.

- واقعا!!!

-اره!!!

- یعنی می ری طرح؟

-اره

- همون جاهایی که من گفتم؟

-اره

- وکجاست؟

- احتمالاً شهرری!!! سری تکان دادوگفت اهان! خیلی خب!! یعنی مطمئنامی ری؟

-اره می رم ... دوباره سرش رامشکوکانه تکان دادگفت خیلی خب!!! وبرگشت ورفت توجلوی تی وی نشست

ووا!!! چرااین اینقدرمشکوک می زنه؟شانه ای بالانداختم ومشغول شدم .یکهویادم به تلفن مامان افتادگفتم وای

کامران مامانم زنگ زده بود ... می خواد دوروز دیگه بیاد ببینه چی کم داریم؟ برام بخره توروخدا به مامان نگی

من باتو ... تویک اتاق می خوابم.

یک تای ابرویش رادادبالاوپرسیدچرا؟

- چرا؟چرا؟ سوال داره؟ مامانم حساسه روی این مسله!!می گه بایدتاشب عروسی دختریم راحفظ کنم. "جون

عمه ام!! هه!!" وچشمانم راکج کردم. اگه بفهمه پوستم رامی کنه .

- الان من شوهرتم !!

- خب باش ... اون هم مامانمه!! حالانفاقی نمی افته ... دوشبه .

سر ش رابه سمت تی وی چرخاندوگفت خب باشه .

- لو ندی ها ؟باشه؟ قول دادی ها ؟

- اهه!! خیلی خب ...

- وا !!این چرااینجوریه ... اصلااعصاب مصاب نداره.

شب که انی ساعت ۱۰ زنگ زد گفت خانم انصاری اوکی داده و کارمون قطیعه ... وای خداجون شکر

مامان دوروز بعد بامینامد. گوشه گوشه خانه سرک کشیدند وهمینطورلیست نوشتند .

مامان شب که کامران آمد ... بهش گفت که فاکتورخریده‌های وسایل خانه رابدهد وکامران گفت نه زن

عمو!!!اصلا!!! این وسایل رابرای زندگی خودم ومژگان خریدم ... من جهیزیه نمی خوام. هرچی کمه شما بگیرید

نه بیشتر .

مامان گفت ببین پسرمن!!من تورامی شناسم ... توخیلی اقاییی!! ولی ناراحت نشی ها؟ مادرت اینطور فکرنمی کنه

روز خواستگاری که یادت نرفته؟ دوست ندارم بهانه دست مادرت بدم.

کامران لبخدی زدوگفت شما مطمئنید اگه پول تمام وسایل رابدهید ... مامانم دیگه متلک به شما نمی گه؟

مامان گفت اونودرست می گی ... ولی خوب دیگه راحت می تونم جلوی مادرت بایستم ... ولی پسرمن قبول

کن مادرت زبون تندى داره ...

- اره خودم اینوخوب میدونم .

انشب مامان حسابی ازم سوال پرسیدکه شب کجامی خوابم؟ کامران بهم دست نزده؟ کاری نکردیم؟

باحرص گفتم وای مامان ... بس کن دیگه!!

- ببین مژگان دوست ندارم وابدی ها !!

- خیلی خب !!می شه بس کنی؟

وقتی بامینانتنهاشدم ... زدتوپه‌لوم وگفت :توگفتی ومن باورکردم . عمراتوو کامران کاری نکرده باشید.

- تا کورشودهران کس که نتوانددید. فضولی ؟

- بین !!من خرنیستم ... ..سرمامان ومی تونی شیره بمالی ولی منونه!!

- خب خب ...

بعددوروز مامان ومینارفتند وهمه چی به روال عادی برگشت .شهباباکامران تواتاقش می خوابیدم ولی خود ش می دونست دوست ندارم اون تجربه دوباره تکراریشه. حدخودش رارعايت می کردوالحق که خودش راخوب نگه می داشت .

دیگه هرروز به هربهانه ای بانای می رفتیم بازارو پاشنه بازارراداروردم ...یک روز مانتوویک روز دنبال شال وروپوش سفید ویک روز دنبال کفش وکیف... انگارمی خواهیم بریم مهمونی .می خواستیم ... به قول خودمون ژینگول باشیم .ان قدرسرم گرم بودکه یک مسئله مهم ازیادم رفته بود.

بعدیک ماه رسما کارم راشروع کردم .کارم دریک درمانگاه بود ... .ازصبح ساعت ۸ تاظهرساعت ۱۲ ظهر بامترومیرفتم وبامتروبرمی گشتم .

هنوزهم حاضرنبودم ماشینم رابرم ... کمی ترس داشتم .

روز سوم بود که کامران برافروخته امدخونه ... ان روز زودازسرکاربرگشته بودم ... . کامران طبق معمول ساعت ۱ امد ... ..همانطور یکراست امدتواشپرخانه.

بازویم راگرفت ومراکشیدوبردتوهال وروی میل پرت کرد،وخودش جلویم راه می رفت.

مشخص بودعصبانی است وسی می کندچیزی بگوید ونمی داندچطوربیان کند.

ترسیده بودم ... . دلهره داشتم .ایستاد ... جلوامد ... ..دوبازویم راگرفت ومرابلندکردوصورتش راجلواوردوگفت چطور ؟چطور؟برام توضیح بده !!!توچکار کردی؟

قلبم به تپش افتاده بود .بدنم می لرزید ... " چی شده بود؟ چی شده بودکه اینقدرعصبانی بود؟"

دادزد :چکار کردی؟

گفتم چی روچکار کردم؟

- چطور ی رفتی طرح ؟می خوام بدونم!!!

قلبم از حرکت ایستاد ... از کجافهمیده بود.بالکنت پرسیدم .من ..منظورت رانمی فهمم.

- راستش روبگو مژگان!! به خدایسم اگه بفهمم دروغ گفتمی یا سرم کلاه گذاشتی ازت نمی گذرم. حالادرست

وشمرده بگو چکار کردی، که بدون نوبت رفتی طرح ... .اون هم شهرری.

داشت گریه ام می گرفت ...این از کجافهمیده بود؟.اب دهنم رابه سختی قورت دادم .

- برای چی این سوالو می پرسی؟

چشما نش را ریز کردوگفت برای چی؟ چون امروز دکتر حسینی یکی ازدوستانم راکه تواداره طرح کارمیکنه دیدم. درموردتوقبلاباهاش صحبت کرده بودم. امروزمنویدوبیخبرازاینکه توطرح رفتی، گفت اگه الان ثبت نام کنی برای طرح دوسال دیگه نوبتت می شه. من ازش پرسیدم یعنی امکان نداره کسی زودبره همان کمیسون اول؟ واون گفت نه اصلا!!! چون نوبتهاپره وتهران تقاضا زیادداره. من نگفتم که تو رفتی شهرری، گفتم یکی ازدوستای همسرم همان کمیسون اول رفته طرح، ان هم شهرری، تعجب کردوگفت پس حتماشوه داده متاسفانه چینن چیزهایی رخ می دهد. حالاراستش روبگو توچکارکردی بانئی؟ که هردوتاتون یکراست رفتیدشهرری؟ بخدا... بخداقسم اگه دروغ بگی وراستش رانگی ... وچشمانش رابست ... بعدادامه داد: نیلورایادت نره ... اون به خاطر دروغهایی که به من گفت ... طلاقش دادم.

نگاهش وحشتناک شده بود... ترسناک شده بود ... تابحال این نگاه راتودرچشمانش ندیده بودم . باید واقعیت رامی گفتم... ولی چطور؟ فقط گفتم شانس اوردیم.

- شانس؟

- اره!!!

- اره؟ نگاهی به من کردوکلیدماشینش رابرداشت ودرخانه رامحکم به هم کوبیدورفت.

یک ساعتی گذشته بود. از کامران خبری نبود. دلم به شورا فتاده بود ... ..تودلم رخت می شستند. که موبایلم زنگ زد. انی بود... صدایش نگران بود.

- الومژگان! خوبی؟ برو یک جا خودت راگم وگورکن!!!

- برای چی؟

- شوهرت فهمیده!

- چی رو؟

- رشوه رو.

- چییییی!؟ چطوری؟

- اومدمدم خونه ... با باباکارداشت. ازش پرسیده منوتوچطور ی رفتیم طرح ... .باباهم همه چی رو گذاشته کف دستش. بابامی گفت خیلی ناراحت شده ودعوام کردکه چراتوبه شوهرت نگفته بودی. ببین!!! فقط خواستم بهت بگم که اماده باشی کاری نداری؟ بای .

همانجانشستم روی زمین ... ترسیده بودم. نمی دونستم چکارکنم. سراسیمه وحیران وسط حال ایستاده بودم. تصمیم گرفتم برم تواتاقم. راه افتادم به سمت اتاق که درخانه باز شد و او مدتو خونه. چشمانش به خون نشسته بود ... صورتش قرمز شده بود.

دررابست و او مدجلو... دستانش رامشت کرده بود. سریع بلندشدم ... یک قدم به عقب رفتم و او دوباره قدمی جلوامد و من قدمی به عقب. بادوگام جلوی من رسید و گفت سه تاسکه رازکجا اورده بودی؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم مال خودم بود!!!

چشمانش رابست و بعد چندثانیه باز کرد و دوباره درچشمانم نگاه کرد و گفت ازکجا مال خودت بوده؟  
- هدیه عمو روز عقد!!!

- واقعا؟ و توبه چه اجازه ای اونهار رابرداشتی؟

- مال خودم بود!!! فکر نمی کنم نیازی به اجازه داشته باشم !!

- تو مطمئنی؟

" نه مطمئن نبودم " ولی سرم رابه پایین حرکت دادم.

- تورشوه دادی و حق یک بدبخت دیگه که مطمئنا مدت زمان طولانی تونوبت بوده را خوردی، تابری طرح اراه؟  
- اراه !!

یکباره سرم دادزد تو غلط کردی دختره احمق!!! تمام بدنم می لرزید. سعی کردم کم نیارم .

- خوب نمی خواستم تونوبت باشم ... اونها هم می خواستند زرنگ باشند... و دیگه چیزی نفهمیدم ضربه ای محکم خوردتو دهنم. جریان مایع گرمی رادردهنم احساس کردم .

بغض تو گلویم جمع شده بود. نفس نفس می زد. دستش رابلند کرد و نگاهش کرد و بعد محکم زد تو دیوار ... چندین بار این کار راتکرار کرد ... انقدر محکم که دیدم از دستش خون آمد. واثر خون روی دیوار ماند. برگشت در راباز کرد و از خانه رفت بیرون.

خم شدم روی زمین نشستم و گریه کردم. اولین کتک راز کسی که دوستش داشتم خوردم.

ولی حالا که فکر می کنم حقم بود. من بهش دروغ گفتم ... بی اجازه و بی مشورت او ... سکه هایی که هدیه به هر دویمان بود رابه عنوان رشوه دادم. همه گناهان بزرگی بود ... حقم بود ... من کفران نعمت کرده بودم. ... دقیقا همان روش نیلو رادرپیش گرفته بودم ... خودخواه شده بودم و او انقدر ناراحت بود ... از اینکه مرا زده که دستش رابه دیوار کوبید.

نگاهی به دیوار انداختم ... ردخون روی دیوار ... مانند نیشتری بود به قلبم ... " چطور تونستی مژگان؟ چطور؟ "

انقدر گریه کردم ... تا از حال رفتم . وقتی به خودم امدم ... شب شده بود ... هنوز نیامده بود آن روز ۵شنبه بود ... کامران شب نیامد ... روز جمعه هم خانه نیامد ... تلفنش خاموش بود ... روز شنبه هم خانه نیامد ... بیمارستان زنگ زد ... گفتند دکتر مرخصی گرفته برای ۳روز .

نگران شده بودم ... داشتم دیوانه می شدم ... مثل مرغ پرکنده شده بودم ... نمی توانستم به کسی زنگ بزنم ... مدام به تلفنش زنگ می زدم ... ولی هر بار صدای زنی در گوشی می پیچید ... دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است ... لطفا بعد تماس بگیرید ...

شنبه با حال بدی رفتم سر کار . روز یکشنبه وقتی ظهر برگشتم خانه ... از کفشهایش فهمیدم تو خانه است . تواناقش ... روی تخت نشسته بود و سرش را بین دستانش گرفته بود .

جلورفتم و زانوزدم و دستانش را گرفتم . سرش را بلند کرد چمشانش قرمز بود ... دستش باندپیچی بود . ریشش رانزده بود ... ظاهری ژولیده داشت .

گفت چرا مژگان؟ چرا؟ من دوستت دارم!!! ولی تو چرا؟

دستانم را دراز کردم و دورگردنش حلقه کردم و خودم را در اغوشش انداختم

- متاسفم ... متاسفم ... منو ببخش !!

دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و گفت چرا کاری کردی که بزمنت؟ هیچ وقت به مخلیه ام خطور نمی کرد که دست روی تو بلند کنم . چرا؟ چرا باید به اینجا برسیم؟ ماهنوز زندگیمون را شروع نکردیم، انوقت من باید تو رو بزمنم؟ هق هق میکردم .

- دیگه اینکارونکن!! دروغ نگو ... چیزی را از من مخفی نکن ... من دوستت دارم ... من شوهرتم ... اینو بفهم ... این زندگی ماست ... دیگه منی وجود نداره ... تو این زندگی هیچی مال من نیست ... مال ماست !!! می فهمی ؟

خودم را عقب کشیدم و تو چشمانش نگاه کردم و گفتم منومی بخشی؟ لبخندی زد و گفت همون لحظه بخشیدمت . ولی خودم رانمی تونم ببخشم که زدم تودهنتم ..

"خدایا این مرد چقدر خوبه و من چقدر بی شعورم که قدر چنین فرشته ای رانمی دونم ."

یادم نیست از کی علایمم شروع شد؟ فقط یادمه روز قبلش با کامران رفتیم فرحزاد. انقدر خوردم که صدای کامران درامدو گفت بسه!!! من زن چاق نمی خوام!!! و من فقط براش زبون دراوردم.  
فردا صبحش که رفتم درمانگاه... وقتی خانم حسنی منشی درمانگاه به من گفت دلمه آورده وساعت استراحت بریم بخوریم، بوی دلمه که خوردتودماغم ... .. یک موج نامطبوع از معده ام زد بالا ... .. بلندشدم و سریع پنجره را باز کردم.

نفس عیمقی کشیدم ... خانم حسنی گفت چی شد خانم دکتر؟  
گفتم هیچی!!!

دلمه رایکباره خوردم ... ولی معده ام نتوانست قبول کند و با شدت ان را برگرداند ... .. همینطور عرق می زدم. انقدر به صورتم اب سرد پاشیدم که مقنعه ام خیس شد.  
خانم حسنی نگران شده بود پرسید خانم دکتر بار دارید؟  
سریع برگشتم سمتش و گفتم نه!! نه!!!

ولی خودم هم شک کردم. شک که نه مطمئن بودم ... ولی نمی خواستم قبول کنم.

پریود عقب افتاده ... حالت تهوع و سرگیجه همه دادمی زد، موقع برگشتن رفتم داروخانه بی بی چک خریدم .  
می دونستم صبح ناشتا بهترین زمان برای انجام است .

رسیدم خونه .... دلم چیزی نمی خواست ... سوپ قارچ داشتم گرم کردم و خوردم ولی با قاشق اول دوباره استفراغ کردم.

حالم خراب بود ... رفتم خوابیدم ... از خواب که بیدار شدم ... روی موبایلم اس ام اس از کامران آمده بودومی گفت که عمل داردومی تواندیایدخانه ... منتظرش نباشم .

انشب انکال هم بود... شام بی انکه چیزی بخورم.... رفتم خوابیدم.

صبح ساعت ۵ که از خواب بیدار شدم ... یک بیسکوئیت خوردم و رفتم تودستشویی به بی بی چک تودستم نگاه می کردم .

زدم تونمونه و منتظر شدم تا ۱۰ بایدمی شمردم.

یک ... خدایا اگه حامله باشم؟.. ۲ ... یعنی کارم را باید ول کنم؟... ۳ ... به مامان چی بگم؟... ۴ ... زن عموچی

می گه؟... ۵ ... خاک بر سرم ... می گنددختره تو عقد حامله شد!!!!... ۶ ... من و کامران فقط یکبار رابطه داشتیم!!!!...

۷... من امادگیش راندارم!!!!... ۸... سقط کنم؟... ۹... نه من این بچه رامی خوام ... باکامران نقشه کشیده بودیم!!!!  
... ۱۰.... خدایا کمکم کن!!!!

چشمانم راباز کردم ....بی بی چک رانگاه کردم ... دوتاخط قرمز چشمک می زدند. سرم راگرفتم تودستم.... نمی دونم چنددقیقه اونجا بودم؟

صدای درخانه راشنیدم.... کامران بود ... صدام می کرد ... همه چی راجمع کردم وامدم بیرون. الان نبایدچیزی می گفتم ....وقتش نبود.

سلام کردم ولباسم راپوشیدم وراه افتادم که برم. کامران رفته بوددوش بگیره.

تودرمانگاه سالم خوب نبود ... ضعف وحشتناکی داشتم ... به بو حساس شده بودم. تومتروتمام مدت مقنعه ام جلوی دماغم بود .اصلا نمی توانستم بوی مردم راتحمل کنم ... اخرسریک ماسک برداشتم وزدم .

خانم حسنی بانگرانی نگاهم می کرد ... اخرسرطاق نیاوردوبرایم توزمان استراحت یک لقمه نان وپنیراوردوگفت خانم دکتر!!!!ببایدچیزی بخورید!!! برای شماواون بچه خوب نیست ضعف داشته باشید!!!

چیزی نمی توانستم بهش بگم.غازی نون وپنیرابه راحتی خوردم .تنهاچیزی بودکه معده ام تحملش راداشت .خیلی چسبید!!!!نگاه درمانده ای را به خانم حسنی کردم وگفتم می شه به اقا قاسم بگیدبره برام یک نون ویک ظرف پنیربگیره بیاره؟

صورتش به خنده ای بازشدوسریع رفت بیرون ... . ظهرکه شد یک نون درسته ویک ظرف پنیر را خوردم .پنیرراخالی خالی خوردم .خانم حسنی من راکه اینطوردید ... بانگرانی گفت ببخشیدخانم دکتر!!خودتون بهترمی دونیدولی پنیرزیاد ورم می کنیدها ؟

گفتم خانم حسنی به خدا نمی توانستم مقاومت کنم .

کمی جان گرفته بودم ... وقتی رسیدم خونه ... کامران خونه بود ... برایش کباب لقمه یخی داشتیم.... گذاشتم تومایکرویو ....خودم تمی توانستم بخورم ... داشت بویش سالم رابدمی کرد.فقط گفتم مهمون یکی ازپرسنل.... نهارخوردم ورفتم تواتاقم.

امدتواتاق من رازپشت بغل کردوسرش راکردلای موهایم ... بعدگفت امروز پیشنهادبهم شده که سهام دی کلینیک مغزواعصاب ... رابخرم، سریع برگشتم گفتم توجی گفتی؟

- خوب من هم قبول کردم. اخه یک کرسی استادی تودانشگاه هم بهم پیشنهادشده. می خوام تهران بمونم ... دارم دنبال کارهای مطب می رم.



- چی؟ برای چی؟ مگه برنمی گردیم اصفهان؟

- نه می خوام همینجا بمونم... مطبم راهم دیدم. جاش خوبه... واحدبغلیش راهم می گیرم برای تو.

- برای من؟

- اره!! میری دوره پوست می گذرونی و بعد مطب می زنی!!!

- یعنی چی؟ می خوام تخصص شرکت کنم.

- نه!!!

- نه؟ برای چی؟

- چون نمی خوام تخصص امتحان بدی.

- ولی من می خوام امتحان بدم

- بسه می خوام بخوابم و منو کشید تو بغلش. سعی کردم خودم رواز تو بغلش بکشم بیرون ولی محکم منوبین

بازوهایش گرفته بود. خودخواه!!! سر خود تصمیم گرفته سهام بخره ... تهران بمونه مطب بزنه. پس من چی؟ ولی

خودم هم نمیخواستم تخصص شرکت کنم. حوصله نداشتم. ولی حرصم درآمده بود.

تو این مدت عملاً هیچی نمی توانستم بخورم ... . تنه‌اچیزی که به من می ساخت نون و پینر بود. صبحانه

ناهار و شام.

صبحانه و ناهارم را کامران نمی فهمید و شام هم فکرمی کرد رژیم دارم.

کامران استادی دانشگاه راقبول کرد ... . سهام بیمارستان اصفهانش را فروخت و سهام دی کلینیک مغز و اعصاب

.... را خرید. تو یک برج خوشگل هم یک مطب اجاره کرد.

دوره فلویزش داشت .... تموم می شد و خیلی خوشحال بود.

سرهمین مسئله بهش نگفتم حامله ام ... بعد یک هفته ... . صبح بود که رفتم تودستشویی روی لباس زیرم

چند قطره خون دیدم ... داشتم سخته می کردم ... داشتم غش می کردم.

نه!!! داشتم سقط می کردم!!! اشکم درآمده بود!!! پاشدم اومدم بیرون.

کامران من را که دید امد جلو گفت چی شده؟

بغضم ترکید و شروع کردم به گریه: دارم سقط می کنم!! وای کامران!!! من می خوامش!!! من بچه ام رومی

خوام!!!

- چی چی می گی؟

- دارم سقط می کنم!!!

- منظورت چیه ؟

- من حامله ام؟

بازوهایم راسفت گرفت ومحکم فشارداد.

- تو حامله ای؟ اینوازی میدونی؟

- یک هفته !!!

دازدتویک هفته است می دونی وحالامیگی!!!

ترسیده بودم ... به سکسکه افتاده بودم تااین حالت منویدید ... من رادراغوشش کشیدوگفت دختره احمق !من

چکارکنم ازدست تو ؟ چراچیزی نگفتی؟

- ازدستت عصبانی بودم.

- برای چی؟

- که می خوامی من تخصص شرکت نکنم .

- یعنی بایدتنبیه می شدم ولی من وتوقف یک بار ...

- می دونم!!! این هم ازشانس منه.... یکباره من رازخودش جداکردوگفت توکه کاری نکردی ؟

- چکار؟

- که بچه سقط بشه!!!

جیغ زدم چی می گی؟ اونوقت انقدرخرم که بیام براش گریه کنم. نفس راحتی کشیدوبعدگفت می ریم

بیمارستان.... پاشولباس بیوش .

رفتیم پیش خانم دکتر قاسمی ... سونوبرایم نوشت وگفت بایداستراحت مطلق داشته باشم وچندتاشیاف داد .

یک هفته مرخصی گرفتم ... ولی خونریزی قطع نمی شد.کارم به تزریق امپول رسید وخانم دکترگفت باید

مرخصی ام راتمدید کنم.

کامران دیگه خسته شده بود ... گفت باید ازطرح انصراف بدی !!ازاولش هم نبایدمی رفتی!!! وقتی حق کسی

را زیرپامی گذاری، اینجوری می شه!!

راست می گفت احساس عذاب وجدان داشت.... خفه ام می کرد....رفتم اداره طرح وانصراف دادم ... بچه ام برام

مهمتربود .

دیگه تنها ناراحتی من و کامران این بود که قضیه راجطور به خانواده هایمان بگویم . باید عروسی راجلو می انداختیم. کامران وقتی دید من از استرس دارم می میرم ... خودش پیش قدم شدویک پنجشنبه ظهررفت اصفهان.

به من گفته بود فقط تلفن اوراجواب دهم .از استرس واضطراب داشتم می مردم. مینا دوبارزنگ زدولی جواب ندادم. عصرجمعه کامران آمد ،وقتی واردشد قیافه گرفته ای داشت جلورفتم وگفتم چی شد ؟

جلوآمد وبعدی یک باره صورتش به خنده ای بازشد وگفت نترس ...مامانت فقط عصبانی شدولی بابات جلوش راگرفت که بهت زنگ نزنه.

- زن عمو و عموچی؟

- نگران اونهانباش ....بابای من الان فقط منتظرنوه شه. قرارعروسی برای یک ماهه دیگه گذاشتیم. غصه مامانم راهم نخور.... درسته که حرص خوردولی خوشحاله که قراربچه منوبینه.

هفته بعدمامان ومینا آمدند. کامران به انهاگفته بود برای اینکه به من استرسی واردنکنند ... مامان کلمه ای من راسرزنش نکند.ولی نگاه مامان گویای همه چیز بود.

دیگه کارمن ومامان ومینا شده بود رفتن به بازاروخرید لباس واینه وشمعدان ... کامران همه چیز رابه عهده خودمان گذاشته بود.فقط برای خرید حلقه آمد.

مراسم تویکی ازتالارهای اصفهان برگزارمی شد .خیلی خوشحال بودم.... ویارهایم کم کم شدت می گرفت. ازیک طرف ضعف وبی حالی داشتم وازطرفی باید کارهای عروسی رابامامان بسرعت انجام می دادیم .

تحت یک رژیم سخت غذایی بودم ...تاویارهایم کم شود .روز عروسی همه استرس داشتیم ازدوروز قبل به من استراحت مطلق دادند تا یکهو ضعف نکنم .ظهرساعت ۱۲رفتم ارایشگاه ... قرارشد. ارایشگر زیاد مراروی صندلی نشاندا تا حالم بدنشود.

وقتی کامران دنبالم آمد ... خیلی خوش تیپ شده بود.کت وشلوارسیاه ... پیراهن سفید کراوات ابی وبنفش انقدرخوش تیپ شده بود که خودم دلم براش ضعف می رفت.

مراسم راتاساعت ۱۰ گرفتیم تامن غش نکنم .ولی بازهم داشتم ضعف می کردم. بوی عطروبوی بدن مهمانان داشت خفه ام می کرد.

یک شیشه پراز ماده ای بابوی تند دست مینابود، تااگریکهو حال تهوع بهم دست داد ... زیردماغم بگیرد تاغش نکنم وابروریزی نشود.

بعضی مهمانان شک کرده بودند ... چیز ی این وسط مشکوک است ... ولی جرات ابراز نداشتند.  
کامران قدغن کرده بودکه برقصم ... خودم هم اصلانمی توانستم. یکی دوبار فشارم افتاد ومینا سریع نزد م می امد ویک شیرینی می دادتابخورم .

خود ش هم بارداربود وتوچهارماهگی بود ... ولی اصلا ویارنداشت برخلاف من . موقع شام که شد ...فیلمبردارخواست فیلم شام خوردنمان رابگیرد.... گفتم وای کامران !!!فقط دوتاتیکه جوجه کباب می خورم وگرنه بالامی ارم.

ساعت ده عروسی تمام شد ... فقط می خواستم بروم دراز بکشم. شب رفتیم خونه عمو توی اتاق سابق کامران تارسیدم باکمک مامان لباسم رادراوردم ودوش گرفتم وروی تخت غش کردمووووو اصلا متوجه نشدم کامران کی امد.

ماههای بارداری یکی بعدازدیگری می امدند ووووویارهایم قصد کم شدن نداشتند ووووومدام ضعف داشتم . غیرازنون وپینروووو چیز ی نمی توانستم بخورم .مدام سرغذاخوردن باکامران بحث داشتیم .برایم کباب می گرفت ... ماهی کبابی داخل فربرایم درست می کرد .بلدرچین برایم می گرفت .شیرعسل برایم درست می کرد ومن بعدخوردن همه ... بالامی اوردم .دکترمی گفت طبیعیه .

خسته شده بودم ... ارزو داشتم بعدخوردن یک غذا ... بالانیارم وعق نزنم وضعف نکنم. مدام بی حال بودم ....سرگیجه داشتم ... تنهاچیزی که به معده ام سازگاربودن داغ وپنیر ....گاهی گردو وجدیداکشک مایع شده بود. حتی کم کم عاشق خوردن قاراشده بودم .

مامان چندبارامدواوهم همراه کامران بامن دعوامی کردند....که یک چیز ی بخورم ولی نمی شد. دکترم می گفت نیایداسترس به من واردکنند ... ولی خب نگرانم بودند.

ماه ۶ بارداری دکتربعدسونوبه کامران گفت رشدبچه کم شده وباید ازلحاظ تغذیه به خودم برسم .سرراه برایم کباب برگ وسلطانی گرفت همراه بامخلفات. به زور وادارم کردکه بخورم خالی خالی کبابهاراخوردم گفتم :کامران... بخدانمی تونم بگذارنون وپنیربخورم ...اصلا نمی تونم ...ولی گوش به حرفم نداد.غذاارا همراه بالیموی فراوان خوردم. وقتی خیالش راحت شدکه غذایم راخوردم ،خودش رفت سراغ غذایش ولی معده ام دوباره تاب نیاورد وهرچی خورده بودم تودستشویی خالی کردم.

دنبالم امد چشماش قرمز شده بود .دادزد:تومریضی... می خواستی حرف خودت را اثبات کنی؟ اره؟ تو بچه برات مهم نیست ...

وقتی حسابی دادزد ... لباسش را پوشید و رفت بیرون .امدم و نشستم روی مبل و حسابی گریه کردم . یک ساعت بعد امد و عذرخواهی کرد و برایم نون و پنیر با سبزی آورد تا بخورم . دلم برایش می سوخت ولی واقعا چیزی نمی تونستم بخورم .

تازه توماه هشتم رفته بودم ... که قرار شد کامران برای یک دوره ۱۵ روزه بره المان ... .. مامانم درگیر مینا بود . مینا دچار خونریزی شده بود و استراحت مطلق داشت .

بنابراین از مادرش خواست که بیاید و مراقبم باشد . وقتی شنیدم خیلی با کامران دعوا کردم ... . او هم گفت باید کسی از من مراقبت کند ... چه کسی بهتر از مامانم . کامران شنبه صبح رفت و مادرش ظهر رسید . وقتی در راه باز کردم ... . تنهانبود نیلوهم همراهش بود . هر دو با پرویی داخل امدند و زن عمو گفت نیلوجون !! حوصله اش سر رفته بود ... . گفتم بیاد تنهانباشیم .

من تحمل خودزن عمور نداشتم ... چه برسه به نیلوجون !!!!!!!!

توان یک هفته هیچ کاری هر دو برایم نکردند ، نه غذایی برایم پختند ... . نه تو کارهای خانه کمکم می کردند . صبح باهم می رفتند بیرون ... .. ظهر برمی گشتند و منتظر ... .. که برایشان چای ببرم و پذیرایی کنم و ناهار به آنها بدهم و می خوابیدند و عصر می رفتند بیرون و آخر شب برمی گشتند .

روز دوم که کامران زنگ زد ... . شکایت مادرش را به او کردم ولی در جوابم گفت عزیزم!!!!!! تو زیادی حساس شدی ... مهم اینه که تو ... . تو خونه تنهانیستی ... . تنها ... می فهمی چی می گم؟

- صبه تا ظهر می روند بیرون ... . می خوابند ... دوباره عصر می روند بیرون . فقط برای شب می آیند ... انوقت می گی تنهانیستم ... هیچ کمکی به من نمی کنند ...

در جوابم گفت بین عزیزم!!!! زنگ زد صدایت را بشنوم و آرامش بگیرم ولی تو مدام نق می زنی ... می شه بس کنی ... داری زیاده روی می کنی ..

فایده ای نداشت . زن عمو نیلوا از متلک گویی در مورد اوضاع و احوال خانه کم نمی گذاشتند ... می دانستند حال خوب نیست ... . به تمیزی خانه و نظافت خانه ایرادی گرفتند .

مادرم می گفت جوابشان راندهم ... . چون نباید حرص بخورم ... ۱۵ روز باعذاب از دست هردو تمام شد ... ..روز  
 آخر که شد مصادف با ورود کامران ... زن عمو هم همان شب ورود کامران ، به کامران گفت فردا ی ان روز  
 بروندلواسان ... ..مهمانی خانه دخترخاله زن عمو.

من اصلا نه حوصله داشتم ونه توان رفتن. قرار شد هر سه بروند.به کامران گفتم بی انصاف!!!! توتازه اومدی  
 ...حالای خوی منوتنها بگذاری؟

جواب داد ببین عزیزم!!! می گم کوکب خانم بیاد تاتنها باشی.

کوکب خانم زنی بود که هفته ای یکبار ... ..به خانه مان می امد و در تمیز کاری خانه کمک می کرد.

صبح که شد زن عمو امد که تلفن بزنبه دخترخاله اش تابگوید دارند راه می افتند چیزی لازم ندارد... که متوجه  
 شدیم ... تلفن قطع شده... ایراد از کل منطقه بود.

ان روز قرار بود سیمهای محله ما را تعویض کنند.

ساعت شش صبح امده شدند که بروند کوکب خانم ساعت شش ونیم امد ... ..کامران بعد توصیه های لازم  
 همراه بازن عمو نیلورفت .

قبل رفتن گفتم کامران ... خواهش می کنم نرو ... حس بدی دارم ... اصلا حالم خوب نیست ...

در حالی که مراد را گوشش می گرفت و و پیشانیم رامی بوسید جواب دادمی دونی چیه ؟ لحظه شماری می کنم کی  
 زایمان می کنی؟ این نه ماه خیلی به جون من نق زدی ...

باختم نگاهش کردم و گفتم خیلی بی انصافی!!!! بعد ۱۵ روز امدی ... جای اینکه پیشم باشی ... داری می ری ؟

دستش را گذاشت روی لبم و گفت هیس!!! لوس نشو!!! کوکب پیشته ... شب برمی گردم و رفت .

کوکب خانم که امد رفتم تواتاقم دراز کشیدم . حدونیم ساعت بعد ... . درد بدی پایین شکمم احساس کردم ...  
 از این دردها گاهی داشتم .

که کوکب خانم سراسیمه وارد شد گفت خانم دکتر چون!!!! از بیمارستان زنگ زدند به موبایلم که دخترم تصادف  
 کرده ... باید برم ... سعی می کنم زود بر گردم.

گفتم کوکب خانم!!! من تنهام!!!

- می دونم ... زود برمی گردم ... غذات را امده کردم ... فقط بخواب ... خدا حافظ و قبل اینکه بگذارد چیزی ی بگویم ...  
 رفت.

کم کم دردها بیشتر شد. فاصله دردها منظم شده بود. دقیقه دقیقه دردی کشنده شروع می شد ... درد در پایین شکمم بود.

باخودم گفتم یا خدا!!!! الان زوده ... نوبت زایمانم سه هفته دیگه ست . بلندشدم که بروم توآشپزخانه .تارسیدم توآشپزخانه تاقرصه‌هایم رابخورم ... احساس کردم مایع گرمی از کنارپاهایم سرریز کرد. دامنم رابالازدم ... مایع خونی از کنارپایم می امد .

خدای بزرگ!!!! کیسه اہم پاره شده بود.

همان لحظه دردناوتوان کننده ای سراغم امد. پایین شکمم سنگین شده بود ... انقدرشدید که روی زمین نشستم. تلفن قطع بود واصلایادم نبود ... موبایلم آخرین بارکجا بود.

بازحمت به سمت اتاق خوابم رفتم ... . دردها فاصله اش ۶ دقیقه شده بود ... . بعددرد به سمت اتاق خواب رفتم .شش دقیقه وقت داشتم. اصلا نبود ... همه جاراکشتم ... داشتم دیوانه می شدم .که یادم امد دیشب که رفتیم فرودگاه باماشین کامران، توماشین جا گذاشته بودم.

چشمانم رابستم ... خاک برسرشدم... حالا چکارکنم ؟

ملافه های تمیز داخل کمدرابرداشتم .ساکم راکه ازقبل آماده کرده بودم برداشتم.

باید میرفتم توآشپزخانه ... تاکلید ماشینم رابردارم وخودم به بیمارستان بروم ... .مانتووشالم را برداشتم ورفتم توآشپزخانه.تارسیدم توآشپزخانه ... همان لحظه درد وحشتناکی درلگنم پیچید... دردی پاره کننده ... . انگار قسمت پایین شکمم راکسی باچاقو پاره می کرد.

لگنم ازهم داشت جدامی شد ... خون شدیدی ازپاهایم سرا زیرشده بود ... چشمانم سیاهی می رفت ...نشستم روی زمین ...خدایا!!!! خودت رحم کن ..

فاصله دردها سه دقیقه شده بود .باهرباردرد دستهایم رابه دستگیرهای کابینت می گرفتم وفشارمی دادم ...نعره می زدم ومامانم راصدا می کردم... دردهایی شدیدوطاقت فرسا ... شنیده بودم درد زایمان چقدروحشتناک است ... ولی فکرش راهم نمی کردم اینگونه باشد...

زنان زیادی رادریخش زنان دیده بودم ... .. دادمی زدندوباوجودتزریق مسکن بازهم دردداشتند.

گریه ام گرفته بود ... سعی کردم طبق آموزشهایی که دیده بودم ...نفسهای عمیق بکشم... دوباره دردامد ... . احساس می کردم کسی پاهایم رازبندم جدامی کند ... .انگارمیله ای داغ توکمرم فرومی کردندومی چرخاندند...

نعره هایم خانه رابه لرزه درآورده بود... خدایا تو این ساختمون کسی نیست ؟ گریه ام گرفته بود... باید خودم به دادخودم میرسیدم ...شروع کردم به زور زدن ...چاره ای نبود ... زورمی زدم و خداراصدا می کردم .  
دیگه کم کم داشتم به همه فحش می دادم ... به کامران... به زن عمو ...به همه... احساس کردم چیزی پایین شکمم در آمد ... سر بچه بود ... انقدر زور زدم تا توانستم دستم رادورشانه اش قفل کنم و بچه رادرآورم .  
توده خونی و کبودی بیرون آمد ... انقدر کوچک بود که فکر کنم بیشتر از دو کیلو نبود.  
سریع وارونه اش کردم ... تا گریه کند. صدای شیونش که پیچید... خیالم راحت شد . بچه راتوی یک ملافه تمیز که با خودم آورده بودم گذاشتم.

از توی کشو پشت سرم دو تا گیره که تو کشو بود رادر آوردم. بستم به بند ناف بچه و باقیچی تو کشو بندراجیدم .  
چشمان داشت سیاهی می رفت ... از خدا خواستم که غش نکنم... بچه راتو ملافه پیچیدم و کنارش خوابیدم ...  
بچه برای خودش گریه می کرد ... فقط توانستم سینه ام رادهان بچه بگذارم ... وقتی مطمئن شدم سینه ام را گرفته و شیرمی مکد... سرم راکنارش گذاشتم و درحالی که دستم زیر سرم بود چشمانم رابستم.

چشم که باز کردم پرستار مسنی داشت سرمم راتنظیم می کرد. تا دید به هوش امدم لبخندی زدو گفت بالاخره بهوش امدی؟ واقعا بیدبخت بگم خسته نباشید... کار بزرگی کردی ..

خدای من !!! حالایادم اومد من زایمان کرده بودم. امدم که حال بچه ام رابپرسم گفت نگران بچه ات نباش !!!  
الان تو انکوباتور تو بخش نوزادان ... حالش هم خوبه... همه چیش نرماله... فرشته کوچولوت سالمه... اینارومی خواستی بدونی؟ فقط چون زیادی کوچولوئه باید تو انکوباتور بمونه.

نفسی راحت کشیدم. خدایا شکر ت همون لحظه در باز شدوزن میانسالی وارد شد. تا من رادید جلو آمد و درحالی که دستهایش توجیب روپوش سفیدش بودگفت به به!! خانم دکتر!!!! بالاخره بهوش اومدی.؟ واقعا دست مریزاد دختر!!  
... افرین به کسی که به تو زایمان یاد داده !!! عالی بود کارت!!! خوشم اومد!!

خواستم دستم راتکان دهم ، درد وحشتناکی در دستم تیر کشید. هر دو دستم ... وحشتناک دردمی کرد. از قیافه ام فهمیدم دردم دارم... گفت کجات دردمی کنه عزیزم ؟

به سختی جواب دادم دستم!!!! هر دو تاش !!!

جلو امدو دستم رادر دستش گرفت و معاینه کردوگفت واضحه تاندونات کشیده شده.. برای چی؟

چشمانم رابستم ... بیادم اومد برای چی ... گفتم بادستام دستگیره کابینت را گرفته بودم و محکم فشار می دادم ...  
تا بتوانم درد راتحمل کنم.



چشمانم راباز کردم ... مشخص بود تحت تاثیر قرار گرفته و ناراحت شده گفت ناراحت نباش!! الان برات مسکن می نویسم .

روکردبه پرستار و گفت یک مشاوره بگذار برای دکتر عباسی ارتوپد... تادستانش رامعاینه کنه .

بعد روکردبه من گفت خیلی خونریزی کرده بودی ... مجبور شدیم دو واحد خون بهت تزریق کنیم... اما بچه ات خوبه دو کیلوئه ... فرشته خانم خوشگل ... الان هم خوابیده منتظره مامانش بهش شیر بده...

بعد دستش راروی سرم گذاشت و گفت باز هم می گم کارت عالی بود . جفتت سرراهی بود به خاطر همین خونریزی داشتی... البته اگه تو بیمارستان زایمان می کردی از اون دسته ادمها بودی که زایمانت راحت بود... چون نیاز به اپی (شکافتن مجرا) نداشتی . ولی خوب حالا هم شوهر و هم مادرت نگران بیرون نشستند. شوهرت طفلی که رنگ به چهره نداره... الان می رم بهش می گم تایید ببینت .

دستش را گرفتم و گفتم نه !!!

- نه !!! برای چی؟

- مادرم !!! به مادرم بگید یاد !!!

با تعجب نگاهم کرد و گفت باشه !!

- کی مرخص می شم؟

- احتمالا فردا صبح ... ولی کوچولوت باید دوسه روز اینجایمونه ... تا وضعیتش باثبات بشه . من دیگه برم ... کاری داشتی به پرستار بگو و برگشت رفت .

وقتی بیرون رفت ... به پرستار گفتم می خواه بچه ام راببینم .

لبخند مهربانی زد و گفت باشه ... الان می رم بیارمش .

خیلی کوفته بودم ... تمام بدنم درد می کرد ... احساس درد شدیدی داشتم ... دستهایم بسیار دردمی کرد ... سینه ام تیری می کشید ... همان لحظه شیر شروع به جوشیدن کرد ... بچه ام رامی خواستم .

- مژگان !!!! چشمانم راباز کردم . مادرم درحالی که چشمانش سرخ شده بود ... ایستاده بود . اشکم شروع به ریختن کرد ... هر دو باهم گریه می کردیم ... جلوا م دوسرم رابوسید و گفت الهی بمیرم برای غریبی بچه ام !

خدایم نوبکشه !! چه دردی تحمل کردی مادر؟ الهی بگم باعث وبانیش ....

- نه مامان !!! خواهش می کنم !!

- باشه! باشه!!! اون از مینا که زایمانش دیر رسه ... اون از تو ..

- مینا چگونه؟

- خوبه!! دیشب بالاخره زایمان کرد ... سزارینش کرد دکتر ... حالش خوبه ...

- بچش چیه؟

- پسر!!! خندیدم و گفتم دخترم و بهش نمی دم... بهش بگو ...

خندید و گفت باشه ... اتفاقا اون هم همینو گفت ... حالا هر دو در حالی که گریه می کردیم می خندیدیم . جدی شدم

و گفتم ماما !!!

- چی عزیزم؟

- می خوام پیام اصفهان.

- باشه عزیزم.. نمی خواستی هم به زور میبردمت .

- کجاست؟ بیرونه؟

- خیلی ناراحته.

- نمی خوام ببینمش.

- چرا؟ هرچی باشه شوهرته .

- حالا نه باشه!!!!

- باشه .

- بچه را دیدی؟

- اره!! مثل خودته.... وقتی بدنیا اومدی ... همینطوری کوچولو و ناز بودی.

همون لحظه پرستار من در حالیکه تخت چرخان کوچکی رامی آورد داخل شد ... داخل تخت توده پارچه

کوچکی قرار داشت و تکان می خورد. قلبم داشت تندتند می زد... از هیجان نمی توانستم چکار کنم ... ناخودآگاه

بلندشدم ولی دستم دوباره تیر کشید... جیغ خفه ای کشیدم .

مامان سریع جلو آمد و کمکم کرد تا نیم خیزشوم ... بچه را برداشت و گذاشت کنارم .

لای پارچه را باز کردم ... یک صورت کوچک و قرمز مثل یک سیب سرخ .. چشمهای کوچکش سیاه سیاه بود.

مژه های بلندی داشت ... دماغ کوچولویی داشت و با حوصله داشت انگشت شستش رامی خورد و غان غان می

کرد.

توی یک دستش اتل کوچکی بودویک ای وی لاین ivline تودستش بود. موهای لطیف و سیاهش روی سرش دلم رابرده بود. چشمانش باکنجکاووی به من خیره شده بود. خم شدم وپیشانیاش رابوسیدم و گفتم عزیزم!!!جانم!! خوشگلم!!! می دونی مامان چقدر درد کشید ... تاتو روبیاره؟ ولی می ارزید ... میارزید... توچقدر خوشگلی؟ اصلا پشیمون نیستم...چون نتیجه اش ارزش داشت .

باکمک مامان سینه ام رادهانش گذاشتم وباولح شروع کردبه خوردن ... . باهرمکی که می زد وجودم سرشار از شعف می شد. حسی تازه درمن شروع به فوران می کرد. حسی شیرین ولذت بخش. پرستارگفت اسمش راچی می خوای بگذاری ؟

نگاش کردم وگفتم تصمیم داشتیم اگر دختر بود بذارم سارا و اگر پسر بود صدرا.

- پس سارا خانم خوشگل!!! . مبارکت باشه!! و رفت بیرون .

- مامان نگام کرد وگفت خیلی نازه!!!

- وای مامان!!! یعنی من مامان شدم ؟

- اره !!!

گفتم مادر بزرگ!! رودل نکنی یکباره؟ دوتانوه ...

خندید وگفت از دیشب تا حالا احساس پیری بهم دست داده و خنده ای از ته دل کردیم .

- مژگان!!!! سرم رابالا کردم دم در ایستاده بودوریشش رانزده بود. باهمان لباسی بود که رفته بود لواسان ...

لواسان... لعنتی رفته بود خوشگذرونی . نگاهم سرد و سخت شد . سرم راپایین انداختم . جلوامد وگفت متاسفم!!!!

گفتم مامان ... بهش بگو بره...

مادرم برگشت وگفت کامران پسر !!! حالا وقتش نیست!!

- پس کی وقتشه؟ من احمق بودم باور کن .

سریع سرم رابلند کردم وگفتم الان دارم بچه ات روشیرمی دم... بگذار شیرم سرشار از عشق باشه نه حرص

و عصبانیت . پس برو بیرون ... چون دلم نمی خواد بینم. لطفا برو بیرون .

نگاهی به من وبچه انداخت و برگشت و رفت بیرون.

مادرم گفت کار خوبی نکردی. درسته من هم از دستش عصبانیم ولی...

- بس کن مامان!!! باشه؟ بس کن...

- خیلی خب ... نمی خوام شیرت آراز بشه... شیرش بده .

بعدشیردادن ... .سارا راپس د ادیم بخش نوزادان .

بامیناتلفنی حرف زدم.... حالش زیادخوب نبود.... مثل خودم زیادصحت نکردم ... بعدبا باباحرف زدم .

عصرعمو امدملاقامم ... ..دسته گل بسیارزیبایی آورده بود ... . دنبالش کامران واردشد.لباشش را عوض کرده بود ... کت وشلوارسورمه ای تنش بود وپیراهن سورمه ای .دستمال گردن بنفشی دورگردنش بود.اصلاح کرده بودوبوی عطرش تواتاق پیچیده بود.انقدرخوش تیپ شده بود که دلم میخواست بغلش کنم وماچش کنم .خیلی خواستنی شده بود پسرمن!!!!

ولی ازدستش عصبانی هم بودم ازیکطرف دلم میخواست ... دراغوشم بگیره وازطرفی می خواستم فقط سرش جیغ بکشم .دچار تضاد شده بودم.

عموآمدداخل پیشانیم رابوسید بچه رالوردند ... .. کامران تاسارا رادید قیافه اش بازشد مشخص بود داره پرواز می کنه... صورتش راجلوبرد وبچه رابوسید ... .عموخیلی خوشحال بود. اشک توچشمانش جمع شده بودگفت ممنون دخترمن!!!! ارزو داشتم بچه کامران راببینم. توکه پسرمن رامی بخشی اره؟ یک خریت کرد ... .حسابی هم دعواش کردم... ببخشش... ازصبح تا حالا مثل دیوونه هاشده ...

نگاهی به کامران انداختم تادیدمش بخشیدمش.... ولی می خواستم یک کم حالش روبگیرم .

گفتم عمو می خوام برم پیش مامان تا کمکم کنه ..مامانم هم موافقت کرده

- باشه عزیزم هرچی می خوای ... .همون می شه.. الان راحتی تومهمتره ... .

کامران درحالیکه بچه اش بغلش بود همانجا ایستاده بود. مشخص بودداره ازخوشی غش می کنه .خیلی بامزه شده بود.مردبه ان گندگی داشت با بچه فسقلی دل وقلوه می داد و ادا درمی آورد.

عموازتوجیش یک جعبه رادراوردو دستم دادوگفت ازبابت زن عموت هم نارحت نباش!!!!درست وحسابی باهاش صحبت کردم.... اون حق نداره دیگه عروس خوشگل منوناراحت کنه... خودم پشتت هستم وچشمکی زد روکردبه مامان وگفت من دیگه می رم ...بابت مینا خانم هم تبریک می گم... ان شاله دیدن میناجون هم می ام .

مامان تشکری کرد ... .عموبچه رابغل کردوبوسید وبعده شانه کامران دستی زد وبیرون رفت.

مامان هم رفت بیرون کامران جلوامد.بچه راتوی تخت گذاشت نگاهش نکردم ... .رویم سمت دیگربود. لب تختم نشست ودستم راگرفت وگفت متاسفم.

یک ساعت بعد رفتن دکترم ... مشاورارتوپدآمده بودودستم راباندپیچی کردبود وقتی دست باندپیچی شده ام رادید دستم رابلندکردوبوسید وگفت منوببخش!!! هرکاری می کنم تاتومنوببخشی !!باشه؟ مژگان!!! نگام کن!!! خواهش می کنم !!!داری دیوونم می کنی...

نمی خواستم نگاهش کنم ... چون می دونستم چشمم حتما لوم می ده وشاید بپریم توبغش .چونه ام روگرفت وسرم رابه طرف خودش چرخاندهمون لحظه لبهائیش راروی لبهائیم گذاشت ومنوبوسید .چه حس خوبی بود .اخه لعنتی!! من می خوامت !!!چراین کاروبامن کردی ؟وقتی یاداون همه دردافتادم ... لبم راجداکردم وسرم راعقب کشیدم .گفتم می دونی الان چی دلم می خواد؟می خوام سرت دادبزدم.... چطورتونستی ؟صبحش بهت گفتم ...گفتم نرو...ولی چی گفتی؟ گفتی نازمی کنم ... گفتی نق می زدم.

گفت باورکن من به کوکب زنگ زدم... گفت توخواییدی ..

- خوابیدم ؟دروغ می گه ساعت ۹ صبح پاشدرفت بیرون.. احمق به توزنگ نزده؟

- من ساعت ۱۰ بهش زنگ زدم .

- خب... ولی توبازهم مقصری نباید ... منوتنهائی گذاشتی و می رفتی بانیلوجونت ددر ...

- بس کن مژگان!! من بامادرم رفتم...

- واقعا ؟پس نیلواون وسط چه غلطی می کرد؟ اره ...ولی تو ددر وتفریحت برات مهمترازنته می دونی چقدردردکشیدم ؟میدونی ؟دستم روببین انقدرکابینت روگرفتم ... که تاندونام کشیده شده... به این راحتی نمی بخشمت اصلا وابتدا ... فقط زمان نیازدارم ...می رم اصفهان اگه خواستی می تونی بیا ی ... بچه ات رابینی ولی سراغ من نیا ...چون نمی خوام ببینمت... حالاکه نق می زدم وناز می کنم... می خوام واقعاتق بزدم ونازکنم ....حالاتنهام بگذار.

اخمی کردم وصورتهم رابه سمت دیگرکردم .اهی کشیدوبلندشد ... موقع رفتن گفت باشه ... . تنهات می گذارم ولی امیدوارم منوهرچه زودتربخشی ..می دونی که می خوامت ... خیلی هم می خوامت .  
"اخه لعنتی من هم می خوامت ولی نمی تونم یعنی الان نه "

فردای اون روز مرخص شدم .دوروز بعدهم سارامرخص شد .

مامان خودش رفته بودخونه وسایلیم روجمع کرده بودتامستقیم ازراه بیمارستان بریم فرودگاه وبریم اصفهان .

کامران نتونست برای بدرقه ام بیاد... عمل داشت ... ..تومدتی که اصفهان بودم ... خیلی دلتنگش بودم... عصبی شده بودم... حوصله هیچ کس رانداشتم. دلم می خواست به هرکس وهرچیزی گیربدم ... مامان هم خسته شده بود..

کامران اخرهفته ها باهوایممامی اومدوشنبه صبح می رفت ...ولی هرباربهش کم محلی می کردم... افتاده بودم سرلجبازی ...خودم هم می دونستم لجبازی می کنم... ولی غرور مسخره ام نمی گذاشت. زن عمو یکی دوبار اومدبهم سرزد... بیشترمی اومدساراروبینه توهمون ائناسارا زردی هم گرفت شیرم کم شده بود ..ازبس حرص می خوردم.

همه دست به دست هم داده بودند ... یک ماه از تولدسارامی گذشت.. مامان یکروز کلافه گفت بسه دیگه!!! خستم کردی دختر !!!دلت برای شوهرت تنگ شده ... خوب مثل ادم بگو!!! پاشو برو تهران!!! اخه اینکارهاچیه؟ هم خودت رو عذاب نده هم اون بیچاره رو!!!

ولی حاضرنبودم ...افتاده بودم روی لچ ....دیگه منتظر بودم ... هرپنجشنبه ظهرساعت سه عصر زنگ خونه به صدادریاد ... ولی اون روز اینطوری نشد صدای زنگ نیامد ...ساعت ۴ شد ۵ ولی نیامد ... مامان نگران شده بود ...زنگ زد موبایلش ولی تلفنش خاموش بود.

گفتم حتما عمل داشته ... ولی وقتی هم عمل داشت تلفنش راخاموش نمی کرد... دست پرستاربود واون جواب می داد.

دلهره داشت منومی کشت ... . سارابی قراربود ... . انگاراون هم منتظربود ..بغض گلویم راگرفته بود ... .. احساس می کردم اتفاق بدی افتاده ... دلشوره وحشتناکی داشتم.

ساعت ۱۰ شب بودکه تلفن زنگ زد مامان پرید وجواب داد ... حرفهایش نامفهوم بود بلندشدم ورفتم پیشش. تلفن رو گذاشته بود سرجایش وسرش راتودستهاش گرفته بود... قلبم ریخت ...نشستم روی مبل وگفتم مامان !!!!

سرش رابلندکردونگاهم کرد... داشت گریه می کرد ... نفسم تنگ شده بود ... . بادستم به قفسه سینه ام چنگ زدم... می خواستم راهی برای نفس کشیدن بازکنم ... هوا می خواستم ... مامان سریع اومد پیشم دادمی زد حمید!!!بدو بیای!!!! یکی بیاد!!!! مژگان!!!!

چشمانم سیاهی رفت ودیگه چیزی نفهمیدم ... به هوش که اومدم ... مامان داشت اب تو صورتم می پاشید ... باباکرم رامالش می داد... مامان اب قندی راکه آماده کرده بود ... دستم داد وادارم کردبخورم.

چشمای مامان سرخ شده بود.... باگریه گفتم مامان!!!! چی شده؟ من تحملش رودارم!!!

دستم را گرفت وگفت توشیردهی مادر!!! نباید ناراحت بشی!!!

- بگو.... بگو چی شده؟ داری دیوونه ام می کنی....

- - تصادف کرده ....تواتاق عمله....

- چشمهام را بستم ...سریع نشستم وگفتم زنگ بزن .... برام بلیط بگیر... باید برم ...

مامان بابهت نگام کردوگفت نه!! بابات می ره.... تو باید اینجا باشی... باعصبانیت توچشمات نگاه کردم وگفتم

اون شوهرمه!! همه زندگیم!!! بابای سارا.... شماهم میاید ..

- لباسهایم را پوشیدم ... ..بلیط برای ساعت ۵ونیم صبح پیدا کردیم. ساعت ۸ رسیدیم دم بیمارستان ... مامان

بابچه پایین موند ومن رفتم بالا ... . پشت دراتاق عمل خودم رامعرفی کردم وازپرستار پرسیدم چی شده؟

- گفت صبرکنم تادکترش ازاتاق عمل بیادبیرون ... کارش تازه تموم شده بعدچنددقیقه دربازشد و مرد مسنی

باگان سبزاتاق عمل بیرون امد...سریع رفتم کنارش وگفتم من دکتر صابری همسر دکترصابر ی هستم

....تصادف کرده ...

- ماسکش را پایین زد وگفت خدابهش رحم کرده !!!ده ساعت تواتاق عمل بودم ولی بالاخره به خیر گذشت...

ترومای بدی به سرش واردشده بود ودچارخونریزی شده بود ...مهره های گردنش هم آسیب دیده بود ....

- وحشتزده گفتم نخاعش.... مغزش.... آسیب ندیده ؟

- - نمی دونم الان تو ای سی یو خوابیده ....تحت نظره ... بایدبهبوش بیادتامعاینه عصبی کنم و مشخص بشه

....ولی الان وضعیتش پایداره.... دوباردچارایست قلبی شد ... ..ولی خدا روشکر بخیر گذشت...

- درحالی که بغض توگلویم گیر کرده بودگفتم دکتر!!!می خوام بینمش سری تکان دادو.گفت به پرستار می گم

- ۱۵ دقیقه بعد باهدایت پرستارلباس پوشیدم ورفتم ای سی یو ... ..وقتی واردشدم .کامران درحالی که سینه

ستبرش برهنه بود ... روی تخت خوابیده بود ... ..الکترودها ...سیمهای مانیتورینگ... بهش وصل بود .انتوبه

شده بود وسرش باپانسمان سفیدرنگی بسته شده بود... صورتش کبودبود ...و ورم کرده بود ... زخمی روی یکی

ازدستهایش بودکه پانسمان شده بود.... صدای دستگاه تنفس مصنوعی مثل یک نویز روی اعصابم می رفت

...فیس... فیس... فیس ...

- ازطرفی هم تاپ ...تاپ دستگاه مانیتورینگ .

- رفتم جلو صورتم راروی گونه اش گذاشتم وگریه کردم وگفتم منوببخش!!! منوببخش!!! توروخدا! به هوش بیا... من و سارابهت نیاز داریم... من احمق بودم... راست می گی من بچه ام... توروخدا... می خوام پیشت باشم... می خوام... می خوام...

بغض امان ندادوترکید دستش راگرفتم روی صورتم گذاشتم وگریه کردم دستانش یخ بود... بعدچنددقیقه پرستارداخل شدودستش راروی شانه ام گذاشت وگفت وقت تمومه... فراهم می تونی بیا ی... درمانده نگاهش کردم بلندشدم وسروصورتش راغرق بوسه کردم.

گفتم اگه بری... من هم می ام... این دنیاوبی تونمی خوام... می فهمی؟ نمی خوام...

عموزن عموامندندهران... .. خونه ما مونده بودند... زن عمویکی دوبارآمدوحالش بدشد... ولی عمو هرروز سرمی زد. کار من این شده بود که هرروز بیرون ای سی یومی نشستم وبه مردم خیره می شدم... شیرم خشک شده بود... بچه اذیت می کرد... مامان توخونه خودمون مونده بود ومن فقط برای خواب شب می رفتم خونه... ودوباره صبح ساعت ۷ توبیمارستان بودم... دیگه باپرستارهاوبهیارها ودکترها اشناشده بودم... پشت درای سی یو می نشستم ودعای توسل می خوندم.

مامان می گفت قران بخون... آرامش می گیری... روزها میگذشت... ساراباشیرخشک تغذیه می شد... فکرکنم ده روز ی گذشته بود... ولی کامران به هوش نیامده بود... دیگه داشتم دیوونه می شدم... که یکهو دیدم صدای بوق اخطاراوامد... همه پرستارهایختندداخل... دوتادکترسریع رفتندتو پرده راکشیدند...

- دادزدم کامران!! کامران... به خدااگه رفتی من هم میام... توحق نداری کامران...

- وضجه میزدم: نه خدا... اونوازم نگیر... نه... نذر می کنم... نذر می کنم سه تا بچه تحت سرپرستی بگیرم... نذر می کنم هراخرماه برم پرورشگاه و بچه های اونجارارایگان ویزیت کنم... قول می دم خدا... یک روز درماه برم مناطق محروم ویزیت رایگان کنم... خدا... خدا.....

نشسته بودم روی زمین وقران روی سرم بود وخودم رابه جلو وعقب تکان می دادم وگریه می کردم... حال خودم رانمی فهمیدم... دستی به شانه ام خورد. دکتر قدوسی بود... جراح کامران لبخندمی زد وگفت بلندشودختر... خداصداش روشنید... شوهرت رابهت برگردوند... به هوش اوامده... ولی هوشیاریش تعریفی نداره... بروتو دیگه...



حال خودم رونمی دونستم پریدم تواتاق دستش روگرفتم ..صداش زدم کامران... می شنوی صدامو؟ کامران... احساس کردم دستم رافشارداد صورتش روبوسیدم وگفتم من اینجا عشقم منوببخش... منوببخش... دوست دارم... می فهمی؟ دوست دارم.... خدامی دونه که چقدرمی خوامت ...

چشمانش رابازکرد...لوله تراشه رازدهانش دراورده بودند... صداهایی نامفهوم ازخودش درمی آورد... چشمانش رابازترکردوتوچشمانم خیره شد بازحمت گفت:م ...مم... مم.. ژ....

-- اره... اره ...من مژگانم... به خودت زحمت نده

-- س..س...سارا

-- اون هم خوبه... الان توخونه خودمونه عزیزم.. قربونت برم...

لبخندی زد ودوباره چشماش بسته شد .پرستار بازویم راگرفت وگفت خانمم بیابروبیرون... خسته اش می کنی.. برای امروزبسه ...خداروشکر به هوش اومده .

حال خودم رانمی دونستم ... زنگ زدم مامان وبرایش گفتم .عموخوشحال شد وگفت الان بامامان وزن عمومی اد بیمارستان.

وقتی عمو امدتازن عمو من رادیدمنوبغل کردوگفت خدامنوببخشه... خدامنوببخشه ... داشتم پسر م رازدست می دادم... منوببخش مژگان ...خیلی ازارت دادم...

گریه کردم وگفتم نه زن عمو ....من هم مقصرم ...باهاش بدرفتاری کردم . کامران کم کم وضعیت هوشیاری باثباتی پیدامی کرد... پاهایش واکنشی نشان نمی داد ویک دستش بی حس بود ...دکترگفت به فیزیوتراپی وتمرینات توانبخشی نیازدارد.

یک هفته بعدبهوش آمدنش ... توانستم بیرمش پایین تا سارارابتواندبغل کند ... همه گریه می کردیم. بادست سالمش بچه راگرفته بود وگریه می کرد ... خیلی لاغر شده بود.

دوهفته بعدبه هوش آمدنش ... ..مرخص شد. دیگه کارمن وکامران این بودکه هرروز صبح باهم بریم فیزیوتراپی وتوانبخشی .

یک عالمه وسایل هم برایش گرفته بودم ... .تاتوخونه باهاش تمرین کنیم. . حدود۴ماه طول کشید تا توانست حس دستش رابدست بیاره وبا پاهاش بتونه راه بره .

روز یکه تونست راه بره ... . هردوگریه می کردیم ... . دراغوشم گرفت وگفت من وتو هردواشتباهات زیاد ی کردیم ...دیگه نباید تکرارش کنیم... اینو میفهمی؟ دوست دارم... تو برام دنیاارزش داری مژگان.... دیگه نباید اشتباهات قبلمون را تکرار کنیم... باشه؟

ومرا جلو آورد ودستهایش را دوطرف صورتم گذاشت وگفت دیگه تنهات نمیگذارم ... قول می دم.. بعدلبهام وچشمه‌هایم وگونه هایم رابوسید ودوباره بغلم کردوگفت می دونی دارم به چی فکرمی کنم؟

-- به چی

-- به این که سارا تنهاست .

خودم را از اغوشش بیرون کشیدم وگفتم تنهاست؟ یعنی چی؟

نگاهش شیطون شده بود ... گفت یعنی اینکه یک خواهربردارمی خوا.

دادزدم کامران اون تازه ۷ماهشه ... .

- خوب باشه ... کم کم اقدام می کنیم ..تابعدی بیاد..

چشمم گردشده بود ... گفتم خلی؟ مگه هول داری؟

نوک دماغم رابوسیدوگفت اره ... من ۵تا بچه می خوام.... هردوسال یکی.

هلش دادم وگفتم برووووو... مگه کارخونه جوجه کشیم .

خندیدوگفت پس چی مرغ خوشگل خودم....

جیغ زدم ... کامران خندیدوگفت باشه.. حالا به خاطر تو وقتی سارایک سالش شد... باید اقدام کنیم... باور کن من

بازم بچه می خوام .

حاضر بودم هرکاری برایش بکنم ... اون دنیا بود... زندگی بود ... نفسم بود .

تو را که دارم دنیا مال من است

دیگر آرزویی ندارم ، همان یک آرزوی من ، همیشه با تو بودن است

صدای تپشهای قلبم ، هنوز باور ندارم که عاشقم

هنوز باور ندارم که بدون تو هیچم

اگر تو نباشی ...

آری عزیزم ... میمیرم

تو را که دارم ، عشق را با تمام وجود حس میکنم

لطافت عشق را لمس میکنم ، برای چند لحظه نفس را در سینه حبس میکنم  
 و یک نفس فریاد میزنم عشق من دوستت دارم  
 نمیدانم باور کرده ای که تنها تو را دارم  
 باز هم میگویم عزیزم ، تو آنقدر خوبی که من لیاقت تو را ندارم  
 درهای قلبم را بر روی همه بسته ام  
 هنوز در شور و شوق این عشق به حقیقت پیوسته ام  
 وقتی که فکر میکنم که با توام  
 نه معنی تنهایی را میدانم و نه حس میکنم که خسته ام  
 اینک که دارم برایت از احساسم نسبت به تو مینویسم  
 میدانم لحظه ای که آن را برایت میخوانم تو با شنیدن این احساس اشک میریزی  
 پس همین حالا خواهش قلبم را بپذیر و اشک نریز ،  
 اینها همه حرف دلم بود عزیز  
 من که گفتم اشک نریز ، پس چرا اینک چشمهایت شده خیس؟  
 قطره های اشکت بر روی قلبم ریخته  
 قلبم با تمام وجود طعم شیرین عشق را با تو چشیده  
 نمیدانی چقدر خاطر تو برایم عزیزه  
 تا به حال یار وفاداری را مانند تو ندیده  
 تو را که دارم دنیا مال من است،  
 دیگر آرزویی ندارم چون همان یک آرزویم که تو بودی به حقیقت پیوسته است!  
 اذر ۹۲

پایان نهایی : آذر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : تیر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member255310.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member82614.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

